

به نام خدا

معمولی معمولی

سرشناسه: جایزه داستان کوتاه سیمرغ (ششمین: ۱۴۰۲: نیشابور)
عنوان و نام پدیدآور: معمولی معمولی: داستانهای منتخب ششمین جایزه داستان سیمرغ/
مقدمه و گردآوری مصطفی بیان؛ ویراستار فاطمه همت آبادی.
مشخصات نشر: تهران: نشر داستان، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۰۸ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۸۱-۲۹۳-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: داستانهای منتخب ششمین جایزه داستان سیمرغ.
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
th century -- Collections۲۰Short stories, Persian --
شناسه افزوده: بیان، مصطفی، ۱۳۶۳ - ، گردآورنده، مقدمه‌نویس
رده بندی کنگره: PIR۴۲۴۹
رده بندی دیویی: ۸۳۸/۸۰۲۶
شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۴۵۸۲۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

معمولی معمولی

داستان‌های منتخب ششمین جایزه داستان سیمرغ

مقدمه و گردآوری: مصطفی بیان





تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۳۱۶
Email: Nashredastan@yahoo. com



nashredastan



t.me/dastanpublic

۰۹۱۲۴۲۱۴۵۸۹-۶۶۹۲۸۳۱۶

معمولی معمولی

مقدمه و گردآوری: مصطفی بیان

ویراستار: فاطمه همت آبادی

طراح و عکس روی جلد: مهدی زوار

چاپ اول: ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۵۰ نسخه

قیمت: ۹۵۰۰۰ تومان

شابک: ۱ - ۲۹۳ - ۴۸۱ - ۶۰۰ - ۹۷۸

فهرست

به‌جای پیش‌سخن / ۷

گزارش هیئت داوران ششمین جایزه داستان سیمرغ / ۱۲

«به اعتبار ماهی خارو» نوشته‌ی دریا چوبین / ۱۵

«دربه‌در» نوشته‌ی معصومه دهنوی / ۴۵

«مینای خالی» نوشته‌ی سارا عیش‌آبادی / ۶۹

«شکوفه گیلاس» نوشته‌ی فاطمه داغستانی / ۸۱

«کسی که نبود» نوشته‌ی خاطره قیصری / ۹۰

به جای پیش سخن

اگر داستان‌های طنز اجتماعی و سیاسی علی‌اکبر دهخدا در مجموعه‌ی «چرندوپرند»ش و محمدعلی جمالزاده در مجموعه‌ی «یکی بود یکی نبود»ش سنگ ساختمان نثر نوین پارسی را گذاشته و راه‌گشای آن، بوده باشند؛ در ادامه صادق هدایت، بزرگ علوی و صادق چوبک نه تنها گونه‌ی ادبی نوین «داستان کوتاه» را به ادبیات منشور درآوردند، بلکه توانستند آن را تا پایان کار پیش ببرند. اما قبل از ورود شکل نوین قالب «داستان کوتاه» -البته نه به شکل و فرم تعریف امروزی- بلکه در قالب پاورقی و نوشته‌های اجتماعی و سیاسی، رقیب و همراه اصلی شعر در فرهنگ و ادب ایرانی، حداقل بیست هزار حکایت و قصه‌ی کوتاه در ادبیات عرفانی، تاریخی و اسطوره‌ای ما بوده است.

اگر در روایت‌های داستانی، تاریخی و اسطوره‌ای، سرآمد، حکیم ابوالقاسم فردوسی و حکیم نظامی است اما در ادبیات عرفانی، شیخ عطار نیشابوری برجسته‌تر، برتر و برگزیده‌تر است. مهدی محبتی، استاد زبان و ادبیات فارسی می‌گوید: «در سُرّایش ده هزار قصه در ادبیات فارسی ما، عطار نیشابوری با نزدیک به دو هزار قصه، در مقام نخست و سپس جامی در مقام دوم و مولانا نیز در مثنوی معنوی با سیصد و سی قصه در مقام سوم قرار دارد.»

وجود دو هزار قصه در مجموعه‌ی آثار عطار، گنجینه‌ای ارزشمند برای ادبیات داستانی امروز ایران و به‌ویژه داستان‌نویسان جوان ایرانی است.

حکایت‌ها و قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی عطار به شکل گذشته، پاسخگوی نیاز امروز نیست و باید با روش‌های نوین و زبان امروز، قصه‌های عرفانی عطار را به مخاطب امروز معرفی کرد تا با این روش یادگار و گنجینه‌ی ارزشمند گذشتگان را پاسداری کنیم.

نمونه‌ی بارز آن، اقتباس از حکایت شیخ صنعان از «منطق الطیر» عطار در سریال «میوه ممنوعه» به کارگردانی حسن فتحی، با بازی درخشان استاد علی نصیریان در نقش حاج یونس فتوحی بود. هرچند بخش‌هایی از این سریال سانسور شد که با اعتراض شدید استاد علی نصیریان روبه‌رو شد، اما ساخت این سریال و اقتباس از یکی از مهم‌ترین حکایت‌های منطق الطیر عطار، به بهترین شکل ممکن در آن سال‌ها رخ داد.

به همین دلیل، انجمن داستان سیمرغ به‌عنوان تنها انجمن داستان‌نویسی شهرستان نیشابور یکی از اهدافش، پاسداری از گنجینه‌ی ارزشمند گذشتگان، به‌ویژه ادبیات عرفانی و ادبیات زیستی است. که می‌تواند به معرفی نیشابور بزرگ کمک شایان نماید.

ششمین سیمرغ جایزه‌ی داستان کوتاه از نیمه‌ی تابستان سال گذشته بال‌هایش را گشود و پروازش را در گستره‌ی ملی و جهانی آغاز کرد. در این دوره، ششصد نویسنده از داخل و خارج از کشور در این رویداد بزرگ ادبی شرکت کردند که بیشترین داستان‌ها به‌ترتیب از استان‌های تهران، خراسان رضوی، فارس، اصفهان، خوزستان و گیلان ارسال شده است. همچنین از هشت کشور: آمریکا، انگلیس، افغانستان، تاجیکستان، مالزی، اتریش، سوئد و ترکیه داستان‌هایی به دبیرخانه این جایزه‌ی ادبی رسیده است.

مهلت ارسال داستان‌ها، جمعه ۲۲ مهر ماه ۱۴۰۱ پایان یافت. مرحله‌ی اول داوری در پاییز و مرحله‌ی دوم داوری در زمستان سال ۱۴۰۱ صورت گرفت. برای رعایت عدالت در داوری‌های اولیه و نهایی و نیز رفع هرگونه شائبه‌ای،

آثار به صورت کدبندی شده در اختیار داوران قرار گرفته شد و تا هنگام داوری نهایی، هیچ کس از هویت نویسندگان اطلاعی نداشت.

جایزه‌ی دوسالانه‌ی داستان سیمرغ، تنها رویداد ادبی و فرهنگی در نیشابور است که در گستره‌ی جهانی صورت می‌گیرد. و این رویداد، فقط و فقط به همت تعدادی از جوانان علاقه‌مند به ادبیات داستانی و با مشارکت داوران بخش ملی و حمایت بخش خصوصی برگزار می‌شود.

امروز جایزه داستان سیمرغ به‌عنوان جایزه‌ای خصوصی و مستقل که داستان‌های چاپ‌نشده را داوری می‌کند؛ با کسب تجربیات ارزشمند از هیات انتخاب و هیات داوران با افتخار اعلام می‌دارد که به هدف خود که کشف، معرفی و تولید آثار خلاق و برتر داستانی است، رسیده است.

ما معتقدیم که جوایز ادبی و فعالیت‌های فرهنگی و هنری باید توسط بخش مردمی، سازمان‌های مردم‌نهاد، انجمن‌ها و با حمایت بخش خصوصی، دانشگاه‌ها و شرکت‌های تولیدی صورت گیرد. همان‌طور که همشهریان ما در انجام کارهای نیک، همیشه پیش‌قدم هستند؛ مشارکت و حمایت به‌عنوان «خیران فرهنگی» از جوایز ادبی و فعالیت‌های فرهنگی و هنری همانند ساختن مدرسه و پل، به رشد و ارتقای فرهنگ و آینده‌ی ایران کمک شایان خواهد کرد.

به همین دلیل است که ما تاکید می‌کنیم که باید جایگاه «خیران فرهنگی» در جامعه تبیین شود. این فعالیت، ذخیره و توشه‌ای ارزشمند برای نسل آینده محسوب می‌شود.

افتخار انجمن و جایزه داستان سیمرغ این است که از سال ۱۳۹۴ تا به امروز با حمایت خیران فرهنگی، حمایت مردمی و اسپانسرهای روی پای خود ایستاده و چراغ ادبیات داستانی را روشن نگاه داشته است و در طول این هشت سال علاوه بر برگزاری جلسات منظم هفتگی، کارگاه‌های داستان، دعوت از

نویسندگان سراسر کشور، چاپ سه مجموعه داستان و برگزاری شش دوره جایزه داستان سیمرغ در کارنامه‌ی ادبی خود دارد.

اینجانب از تمام مدیران صنایع، شرکت‌های تولیدی و خدماتی و همه‌ی علاقه‌مندان به فرهنگ و هنر و ادبیات شهرستان نیشابور دعوت می‌کنم که در استمرار و برگزاری هر چه بهتر این رویداد بزرگ ادبی مستقل و مردمی به‌عنوان حامی مالی مشارکت داشته باشند تا بتوانیم در کنار هم و با حضور چهره‌های ادبیات داستانی کشور، نیشابور را با «ادبیات» ش معرفی کنیم.

گفتنی است که آیین پایانی این دوره از جایزه ادبی داستان سیمرغ شنبه ۱۶ اردیبهشت ماه ۱۴۰۲ با حضور داوران، برگزیدگان و علاقه‌مندان به ادبیات داستانی برگزار شد که داستان‌های منتخب در دو بخش «ملی» و «منطقه‌ای» (ویژه‌ی نویسندگان نیشابوری) در مجموعه‌ی پیش‌رو گردآوری گردیده است.

برگزیدگان بخش ملی:

برگزیده‌ی نهایی: داستان «معمولی معمولی» نوشته‌ی هامون حجار از تهران^۱
شایسته‌ی تقدیر: داستان «برخورد نزدیک» نوشته‌ی زویا صالحپور از سوئد
شایسته‌ی تقدیر: داستان «به اعتبار ماهی خارو» نوشته‌ی دریا چوبین از بندرعباس

شایسته‌ی تقدیر: داستان «خفه‌خون» نوشته‌ی فاطمه حاجی پروانه از تهران

برگزیدگان بخش منطقه‌ای (ویژه‌ی نویسندگان نیشابوری):

برگزیده‌ی نهایی به‌طور مشترک: داستان «مینای خالی» نوشته‌ی سارا عیش‌آبادی و داستان «دربه‌در» نوشته‌ی معصومه دهنوی^۱

^۱ در بخش ملی، تندیس سیمرغ، دیپلم افتخار و مبلغ ۱۰ میلیون تومان برای داستان «معمولی معمولی» به هامون حجار از تهران اهدا شد. / سه داستان «معمولی معمولی»، «برخورد نزدیک» و «خفه‌خون» به‌دلیل اینکه نتوانست مجوز چاپ بگیرد در بین آثار این مجموعه قرار ندارد.

شایسته‌ی تقدیر: داستان «شکوفه گیلاس» نوشته‌ی فاطمه داغستانی
شایسته‌ی تقدیر: داستان «کسی که نبود» نوشته‌ی خاطره قیصری
لازم است از داوران محترم ششمین جایزه داستان کوتاه سیمرغ: خانم انسیه
ملکان، آقای کاوه فولادی‌نسب، آقای مهیار رشیدیان (در هیئت داوری) و آقای
محمد اسعدی، خانم معصومه قدردان و آقای امیرحسین روح‌نیا (در هیئت
انتخاب) کمال قدردانی را داشته باشم.
در پایان از تمام دوستانی که ما را در این دوره، همراهی و پشتیبانی کردند و
همچنین از کلیه‌ی شرکت‌کنندگان گرامی صمیمانه سپاسگزارم.

مصطفی بیان

مؤسس و دبیر انجمن و جایزه داستان سیمرغ نیشابور

^۱ در بخش منطقه‌ای، تندیس سیمرغ، دیپلم افتخار و همچنین مبلغ ۵ میلیون تومان در این بخش
بین دو برگزیده اصلی تقسیم شد.

گزارش هیئت داوران ششمین جایزه داستان سیمرغ

آن‌هایی که از مرزها و محدوده‌ها می‌گذرند چه شخصیت داستانی باشند و چه حقیقی به ما خدمت کرده‌اند. آن‌ها به ما یادآوری می‌کنند که محدودیت‌ها بیش از اندازه، خفقان‌آور هستند و از طرفی به ما می‌آموزند خفقان همیشه خوراکی برای قوه‌ی خیال‌پردازی بوده است.

داستانی که زیبایی‌شناسی‌اش را از خیال و باورمندی‌اش را از واقعیت وام می‌گیرد جویای حقیقتی است و مگر غیر از این است که رنج «حقیقت اول است که هست» اگر چه این حقیقت کشتی شکسته‌ای باشد به‌گل‌نشسته در این جزیره‌ی سرگردانی اما امیدی که در رهایی است، تنهایی جزیره را می‌زداید. اگر داستان همان کشتی شکسته باشد یا تکه الواری به‌جامانده، چه حقیقتی بالاتر که تن به پوسیدگی نسپاری و مرز واقعیت را دریده باشی تا اندیشه‌ای را بشکافی و احساسی را بارور کنی و خیال را به پرواز درآوری و دست‌آخر نویسنده، له‌شده و زخم‌خورده و خفت‌کشیده، از غربالگری خود و دیگران، نیمه‌جان «اگر چنین نیستید، رها کنید این سودا را و بروید سراغ زیبایی‌های دم‌دست‌تر و عشق‌های خنده‌آور. و اگر بدون تناسخ دردناک در وجود شخصیت‌های داستانی نمی‌توانید بمانید پس خوش آمدید به این جزیره‌ی تنهایی با همه‌ی پستی بلندی‌ها و دوزخ و بهشتش و چه لذتی بالاتر از نهادن آن نقطه‌ی آخر بر پایان داستان.»

سیمرغ این جشنواره، همه‌ی شرکت‌کنندگان بودند. بیش از ششصد داستان از اینجا و آنجا، به قسمی بومی و منطقه‌ای، اگر دستمان چین کوتاه نبود همه را می‌دادیم کتیبه‌ای بنویسند بر کوه قاف، چرا که فارغ از اسلوب و قواعد، ارابه‌ی لسان و احساس و اندیشه را رانده بودند. جدا ساختن آن‌ها به سختی بیرون کشیدن شریانی از میان گوشت و پوست و خون می‌نمود. امید که به عدالت برگزیده باشیم.

سعی مان این بود هر داستان را با خودش قیاس کنیم در بستر دنیای نویسنده. گذر از خوان اول، باورمندی داستان بود. نه آن باوری که عقل سلیم روی آن صحه می‌گذارد؛ آن حقیقت‌مانندی که جهان داستان می‌طلبد.

خوان دوم، مهارت زبانی نویسنده در به‌خدمت گرفتن کلمات در جهت روایت داستان و نه گزارش صرف از یک وضعیت و موقعیت و خاطره‌نویسی و زبان‌بازی و احساسات‌گرایی.

خوان سوم، تازگی و بکر بودن حادثه‌ها بود و آیا نویسنده توانسته بود در ارائه‌ی درونمایه‌اش ساختار و شیوه‌ای نو را ابداع کند و آیا با عناصر دیگر داستان جور بود.

چهارم این که چقدر اقلیم و بوم و فرهنگ و زبان در استفاده از فضا و رنگ و انتخاب مکان داستان نقش ایفا می‌کرد و آیا نقش بجایی ایفا می‌کرد.

وخوان بعدی، دریافتن " آن " داستان بود؛ همان که باعث می‌شود ما با روده‌درازی مرز داستان کوتاه را رد نکنیم و بتوانیم حادثه‌های استقلال‌یافته و وحدت‌تأثیر ایجاد کنیم؛ طوری که رشته‌ی تسبیح از هم نگسلد، همان که پیرنگ می‌نامیم .

خوان ششم، اگر چه زمان در داستان می‌تواند به قدمت انسان کش بیاید و داستان مثل شهابی آن‌را از نظرمان بگذراند اما داستان کوتاه قواعد خودش را دارد. پریدن از روی زمان به دفعات و طولانی‌مدت، داستان را به ورطه‌ی یک گزارش مجله‌ای می‌کشاند که از سر فراغت خوانده می‌شود و یکبار مصرف

است و نقل وقایع می‌کند و احساسی از واقعه در آن نیست. بنابراین امروزه ما به قصه‌گویی صرف، اکتفا نمی‌کنیم.

خوان هفتم، این که ما سه داور نهایی از سه جهت، هم‌سلیقه نبودیم. اول اینکه سه نفریم و فردیت مطرح می‌شود و تفاوت جنسیتی و البته جهان‌بینی و شرایط زیستی ما هم حکم می‌کند به سختی، به آراء مشترک برسیم و تا اندازه‌ای هم، سلیقه می‌تواند نقش ایفا کند؛ اما در نهایت با گفتگو این گره باز شد. اولین لوح به داستانی اختصاص یافت که بیشترین سهم را از عدم خودسانسوری داشت و از زمان فعلی بهره گرفته بود و به قولی نویسنده‌ی فرزند زمانه خودش بود و خودش را زیسته بود و البته با این شرط، اولین لزوماً بهترین نیست.

در پایان افتخاری نصیبمان شد؛ خدمت به داستان و ادبیات، خدمت به خودمان بود چرا که آن که داستان می‌خواند، می‌آموزد با رنج بشر همذات‌پنداری کند. آن که قومی را از داستانش محروم کند، ریشه‌ی همدردی را خشکانده است.

شنبه، ۱۶ اردیبهشت ۱۴۰۲

به اعتبار ماهی خارو دریا چوبین^۱

یک تکه بوج^۲ گرفته‌ام توی بغل. دل بالا خوابیده‌ام روی آب و پا دراز کرده‌ام. خورشید اول صبح پول پول شده توی دریا. مورمور کیف‌آوری از کمرم می‌گذرد و دندان‌هایم را می‌لرزاند. ریزماهی‌ها دور ساقم می‌چرخند و به کف پایم تُک می‌زنند.

سرم را کمی بالا می‌آورم. از کهور جفتی^۳ تا منبر قدیم بین دوتا شست پایم هستند. آب نرم نرم موج می‌زند و می‌چرخاندم. شست پای چپم از توی منبر رد می‌شود و خرابش می‌کند. لابد ملاحظی با ریش دراز حناسته‌اش آویزان شده به انگشتم و با آن می‌جنگد.

نگاهم را می‌چرخانم روی ساحل. این وقت صبح معمولا ساحل خلوت است ولی امروز فرق می‌کند؛ امروز آبادی منتظر قهرمانش است. با غیظ تف می‌کنم. می‌ایستم و دنبال قایق‌ها چشم‌چشم می‌کنم. نزدیک شده‌اند. می‌شود رنگ قایق‌ها را دید و شمایل مردها را. قایق‌هاشم با پرچم سبزش جلودار است. برمی‌گردم سمت ساحل. پیراهن و شلوار خیس، تنم را قالب گرفته. چشم زیر می‌اندازم و سینه‌ام را ورنده‌ام می‌کنم؛ هیچ؛ دو کُناَر^۴ کوچک فقط.

^۱ شایسته تقدیر در بخش ملی، ششمین جایزه داستان سیمرخ / دریا چوبین از بندرعباس

^۲ چوب‌پنبه

^۳ از درختان جنوب

^۴ میوه‌ای شبیه زالزالک

چشم تنگ می‌کنم دنبال بابا. تکیه داده به سنگی و بچه‌ها دورش را گرفته‌اند. خرچنگ‌های ریزی را که زیر سنگ‌های خیس خواب مانده‌اند، برمی‌دارند و روی موهای فرفری بابا می‌گذارند. خرچنگ‌ها چنگال‌های بنفش‌شان را تق‌تق به هم می‌زنند و هراسان از روی سر بابا می‌افتند روی شانه‌اش، توی یقه‌اش. بابا سر بلند کرده سمت خورشید و چشم‌هایش را بسته. عطسه می‌کند و پشت‌بندش می‌خندد. بچه‌ها دم می‌گیرند: «حبیب سیاه جنی... که عقلی‌وا سرش نی.»

داد می‌زنم و خیز برمی‌دارم سمت بچه‌ها. رم می‌کنند، دورتر می‌ایستند و باز دم می‌گیرند: «حبیب سیاه جنی...». بابا برایشان دست تکان می‌دهد و می‌خندد؛ یک خنده‌ی تمام‌نشده‌ی که لب‌های داغمه بسته‌اش را کش می‌آورد و هیچ نوری به چشمش نمی‌رساند. دلم می‌گیرد؛ آخرین بار کی دیده بودم بابا درست و ته‌دلی بخندد؟ آن شب دیدم؛ شب خانه‌ی ناخدا... .

باد شمال راه افتاده توی آبادی؛ می‌شود شب‌ها روی بام خوابید. از این‌جا که خوابیده‌ام، هم حیاط خودمان پیداست و هم حیاط ناخدا ابریم^۱. بی‌بی توی حیاط دست‌دست می‌کند و خودش را سرگرم کرده ولی معلوم است حواسش به آن طرف دیوار است که مردهای آبادی دورتادور ناخدا روی گفاره نشسته‌اند و کُرکُر قلیان می‌کشند. حیاط را بوی تنباک لنگه‌ای برداشته. استکان‌های چای پشت هم پُروخالی می‌شوند ولی هیچ‌کس حرف نمی‌زند. می‌شود بی‌قراری را حس کنی که بالای سر جمع بال‌بال می‌زند. عاقبت خالو قبر به زبان می‌آید: «ناخدا! گرما رفت و میگ به دیریا نیست. قایق‌هامون خالی می‌رن و خالی برمی‌گردن. چه کنیم؟»

مردها منتظر، چشم به دهان ناخدا می‌دوزند که کلاه حجی را بالا زده و چانه در دست، به حصیر زیر پا خیره مانده. مدتی است که ناخوش است و همه می‌دانند دیر یا زود رفتنی است؛ ولی هنوز بزرگ‌تر آبادی است و باید چاره‌ای کند. سرکه بلند می‌کند، صورتش سخت شده: «باید کسی راهی بشه تا برکه جنی.»

نفس راحتی از جمع شنیده می‌شود. کسی را می‌فرستند برود کهورستان و از آب‌انبار جنی یک کوزه آب دعا بیاورد آب را می‌ریزند چهار طرف دریا و صیدشان برکت می‌گیرد. چه کسی حاضر است با طایفه‌ی جنی‌ها روبه‌رو شود؟ ایوب که روبه‌روی ناخدا ابریم نشسته، حرف دل همه را بلند می‌کند: «نظرت به کیه ناخدا؟»

تک‌وتوک چشم‌ها می‌چرخند سمت هاشم که هیکل گنده‌اش را کنج گفاره^۱ یله کرده و دندان‌های سفیدش به نیشخندی توی صورت سبزه‌اش برق می‌زنند.

ناخدا به چهره‌ی تک‌تک مردان نگاه می‌کند و می‌گوید: «کسی باید راهی بشه که قوت داشته باشه سه روزه بره و برگرده. دل داشته باشه با اجنه روبه‌رو بشه و ازشون آب بگیره، صبر داشته باشه و اگه از تشنگی بمیره به آب دعا لب نزنه و...» خیره می‌شود به چشمان هاشم: «...و اهل باشه که برکت از آب‌دعا نره.»

در همان نور کم هم می‌شود دید که حالت چشمان هاشم برگشته. بلند می‌شود، می‌ایستد و با صدایی که از غیظ دورگه‌شده رو می‌کند به ناخدا: «ئی بار چندمه ناخدا که لب تیزی‌ت می‌گیره به من. تا حالا حرمت موی سفیدت کردم ولی از امشو دیگه تموم.» عضلات تیره‌ی بازویش از فشاری که برای

^۱ تخت چوبی بزرگ

آرام ماندن به خود می‌آورد به لرزه افتاده. از لب گفاره می‌پرد توی حیاط و از خانه می‌زند بیرون.

ناخدا راست می‌گوید؛ قوی‌تر و خوش بروبازوتر از هاشم این اطراف نیست. می‌گویند یک نفره لنگر می‌کشد و یک‌دستی ماهی هامور قاچ می‌زند؛ ولی اهل نیست. هرروز جایی شر به پا می‌کند یا خبر زورگیری‌هایش می‌رسد و تن مُم‌هاشم را می‌لرزاند که علیل است و خانه‌نشین.

هاشم که می‌رود، زمزمه‌ها بالا می‌گیرد. خالوقنبر بی‌طاقت می‌شود: «چیزی بگو ناخدا. بالاخره کسی باید راهی بشه.» ناخدا نگاهش را دور می‌چرخاند. مردها چشم می‌دزدند و خود را به پس‌وپناه می‌کشند. رفتن به برکه‌جنی کار هرکسی نیست. جن‌های برکه مسلمانند و کاری به کسی ندارند ولی اگر سراغشان بروی و آزارشان بگیرد... .

صدای تیزی بی‌هوا از جمع بلند می‌شود: «من می‌رم ناخدا.»

از جا می‌پرم. بی‌بی می‌زند توی سر خودش. دهان همه باز می‌ماند. حیبب؟! خیلی‌ها آشکارا پوزخند می‌زنند. همه‌همه می‌شود. عیسی با گوشه‌ی زیرپوش سفیدش بینی‌اش را پاک می‌کند و می‌پراند: «حیبب بره؟ ئی ملوک^۱ مُردنی؟» مح‌مسلم بلند می‌گوید: «حیبب سیاه اگه فرق ماهی سرخو و هوور فهمید، درسته.» و قاه‌قاه می‌خندد. ناصر که کم‌کم جوانکی شده و پشت‌لبی سبز کرده، می‌پراند: «زینو با همی دختریش مردتره از ئی حیبب.»

غیظ ته دلم می‌جوشد و توی گلویم سنگ می‌شود. مشتَم را گره می‌کنم تا قرچ‌قرچ بند انگشت‌هایم بلند می‌شود. افسوس می‌خورم که گردن باریک ناصر توی مشتَم نیست.

ناصر با نگاه تندى که ناخدا به او می‌کند، سر زیر می‌اندازد و خودش را پشت مح‌مسلم پنهان می‌کند. ایوب که تا آن‌موقع ساکت بوده می‌گوید: «ناخدا،

^۱ جانور دریایی که دراز و باریک است

حیبب صید نمی‌ره که دیریا نگیردش. خرج بچه‌ش از ارث بابای زن خدایامرزشه. کجا می‌تونه با طایفه‌ی جنی‌ها روبه‌رو بشه؟ بدتر می‌ره شرسون میاره برامون.»

دلم چرکین می‌شود از حرف‌هاشان، ولی راست است. بابا حیببم کاری ازش بر نمی‌آید جز که رو به دریا بنشیند و بیافد؛ گرگور^۱ یا قصه.

ناخدا زل می‌زند به بابا که مصمم ایستاده و چشمان سیاهش می‌درخشد. بعد رو به جمع می‌پرسد: «گیرم ئی حرف‌ها درست؛ چه ربطش به برکه‌جنی و آب‌دعا؟ کسی کم‌طاقتی و بدعهدی و ناهلی از حیبب دیده؟» همه ساکت می‌مانند. ناخدا باز می‌گوید: «اصلاً آگه حیبب نره کدومتون حاضر به راهین؟» این‌بار همه پا پس می‌کشند؛ انگار پس ذهنشان ترس روبه‌روشدن با جنی‌ها می‌چربد بر ترس از نابلدی بابا.

ناخدا رو می‌کند به بابا: «می‌دونی ممکنه واپس نگردی حیبب؟ کسی نمی‌دونه جنی‌ها چی از راهی می‌خوان و چطور به کارش می‌کشن.» بابا مستقیم به چشمان ناخدا نگاه می‌کند: «وامی‌گردم ناخدا.»

سرش را بالا گرفته و انگار بلندتر به نظر می‌رسد. ناخدا دست می‌گذارد روی سر سیاه فرفری بابا و دعا می‌خواند. مردها که صلوات می‌فرستند، قهقهه‌ی هاشم از کوچه بلند می‌شود: «ماهی‌گوشتی ول کردی ماهی خارو گرفتی ناخدا.»

ته چشمم می‌سوزد از حرفش. فکر می‌کنم: «همراه بابا می‌رم. کمک‌دستش می‌شم.» بابا همیشه می‌گوید: «زینب که هست، قرصه دلم.» از دلم می‌گذرد: بابا برکت برمی‌گردونه به دریا. هاشم مفت می‌گوید: بابا حیببم از پس کار برمی‌آید. کافی‌ست من کنارش باشم.

^۱ تورماهیگیری

از این جا که خوابیده‌ام هر دو حیاط را می‌شود دید؛ هم حیاط خانه‌ی ناخدا که بابا خوشحال با مردها دست می‌دهد و هم حیاط خودمان که بی‌بی کنار دیوارش از حال رفته.

بابا تازه پا به حیاط گذاشته که بی‌بی از سایه‌ی دیوار کنده می‌شود و با غیظ می‌کوبد تخت سینه‌اش: «حق نداری بری!» بابا سر زیر می‌اندازد: «چرا نرم؟» بی‌بی می‌خروشد: «به هزار و یک دلیل؛ یکیش ئی.» و اشاره می‌کند به پشت‌بام، به من. به خیال این که خوابم، زمزمه می‌کند: «همی که نه مادری بالا سرش هست نه دوست و رفیقی کنج دلش، کم دردیه براش که می‌خوای یتیمی هم اضافه‌ش کنی؟» و آرام‌تر می‌گوید: «اصلاً تو کی جرأت به دلت بوده که بار دومت باشه؟»

بابا کنار شیر آب می‌نشیند و بی‌حرف دست‌ورو می‌شوید. بی‌بی دست‌به‌کمر بالای سرش ایستاده. بالأخره بابا سر بلند می‌کند: «به‌خاطر همو قصد رفتن کردم که روش بشه بگه بچه‌ی حبیبم.» چشمم را با پشت دست پاک می‌کنم: می‌رم... همراه بابام می‌رم.

بی‌بی می‌گوید: «خود دانی. ئی بچه بابای زنده می‌خواد.»

یعقوب که مُم‌هاشم را کول کرده و به ساحل آورده، او را زیر سایبان کپری که برایش سرهم کرده می‌نشانند. بچه‌ها که رو به دریا دست‌ها را سایبان چشم‌ها کرده‌اند، داد می‌زنند: «رسیدن...رسیدن...». ولوله می‌افتد بین اهالی.

قایق‌ها که پهلوی می‌گیرند و مردها پا به ساحل می‌گذارند، یکیشان به تور پر از ماهیش اشاره می‌کند و داد می‌زند: «الله به ئی صیدا!» صدای صلوات آبادی بلند می‌شود. یعقوب به لوطی‌ها اشاره می‌کند. لوطی‌های پابرنه سرنا می‌زنند و دامن سیاه‌شان را توی هوا چرخ می‌دهند تا زنگوله‌های کمرشان به جیلینگ جیلینگ بیفتد. زن‌ها کندوره‌های عیسی‌شان را به تن کرده‌اند؛ زرد و سرخ و آبی، و توی ساحل پا می‌کوبند. جوان‌ها سرکَنگی می‌ریزند و شانه

می لرزانند. رقص و چمک هم دارد این صید. ناخدا ابریم که آهسته قدم برمی دارد و پسرش زیر بازویش را گرفته، لبخند می زند: «تا به پیری رسیدم، یاد ندارم ئی طو برکتی.»

حق دارد ناخدا؛ فردای روزی که سه نفر موسفید کرده ی آبادی همزمان با بانگ صلاة ظهر آب دعا را ریختند چهارطرف دریا، راسته ی ساحلی فرش شد از میگ. میگوها آن قدر زیاد بودند که گونی گونی بردیم به خانه ها و تمام نشدند. مُم هاشم تا چشم شور نگیردمان، مدام می نالید: «ای خدا! ئی چه بدبختیه... بس که کوچکن خونه هامون جای خودمون دادیم به میگ.» و هاشم بلند می گفت: «غمت نباشه مُم؛ می برمت بالای کپر.» و قاه قاه می خندید.

میان ولوله ی اهالی که به هاشم سرسلامتی می دادند و مجیزش می گفتند، ناخدا بود که حواسش جمع من و بی بی هم بود: «سهم حبیب و خونه ش جا نمونه یک وقت.»

حالا آبادی این برکت را جشن گرفته است. هاشم را نشانده اند روی اسب. زن ها به چشمان اسب کَنجِل سیاه مالیده و روی کمرش پارچه ی سبز انداخته اند؛ عین عروس. مَشی مریم دست بیخ دهانش می گذارد و صدای کیکنگش مرغان دریایی را می رقصاند: «کیلی لیلی لیلی...»

مردها می زنند سرشانه ی هاشم و به رویش می خندند. همه مهربان شده اند با او. هر چه نااهلی کرده فراموش شده انگار. ته دلم عین زهر تلخ است. چشم می چرخانم به جست و جوی بابا. می بینمش نشسته روی زمین و زل زده به جمعیت؛ بی صدا و میهوت. هرچه که در برکه جنی سرش آمده و سه روزه سیاهی از موهایش برده، عقل هم از سرش پرانده و حرف از زبانش گرفته.

از میان جمعیت خوشحال رد می شوم. دست آسیه را که توی صورتم بشکن می زند پس می زنم: «ول کن!» آسیه صدایش را ول می دهد پشت سرم: «هووووو... چه ته وحشی؟»

خودم را می‌رسانم به بابا. بازویش را می‌گیرم: «می‌خواهی بری خونه بابا؟» بی آن که منتظر جوابش بمانم، پشت سرم می‌کشانمش: «بیا بریم.» تحمل آبادی و خوشبختی را ندارم.

به خانه که می‌رسیم، تشک نازک بابا را پهن می‌کنم: «بیا بخواب بابا.» بابا رام و مطیع دراز می‌کشد و پاهای لاغرش را توی سینه جمع می‌کند. شمد را رویش می‌کشم. تن نحیفش زیر پارچه‌ی نازک انگار حجم ندارد. چشم‌هایش را که می‌بندد بالای سرش می‌نشینم و به شیارهای پوست تیره‌اش نگاه می‌کنم. انگار اشک‌های نامرئی بر صورتش رد انداخته باشند. موهای فر فریش یکدست سفید شده؛ سفیدتر از موهای بی‌بی.

هنوز نیامده بی‌بی. توی جشن است لابد. از او هم لجم می‌گیرد. دلم نمی‌خواهد این همه عزت بگذارد به هاشم ولی بی‌بی خوشحال است که ما هم سهمی از صید بزرگ داشته‌ایم.

اگر گذاشته بودند همراه بابا بروم، اگر بی‌بی نگفته بود برکه‌جنی نباید مادینه ببیند، اگر نگفته بود بروی برکت از آب دعا می‌رود... سر به دیوار تکیه می‌دهم، چشم می‌بندم و آن روز پشت پلکم جان می‌گیرد.

آسمان تازه دل باز کرده که وانت قرمز هاشم در میدانگاهی آبادی می‌ایستد. تا هاشم پیاده شود و بابا را که شم‌پیچ، پشت ماشین دراز شده، بغل بزند و زیر سایه‌ی کهور بخواباند، اهل آبادی جمع شده‌اند دورش و ناخدا را هم خبر کرده‌اند که عصازنان سر می‌رسد. هاشم رو می‌کند به ناخدا و دندان‌هایش به زهرخندی نمایان می‌شود: «نگفتمت ناخدا حبیب سیاه‌ئی کاره نیست؟ خدایی بود که من اون طرف‌ها کار داشتم و به موقع رسیدم. بی‌هوش افتاده بود پای کرت‌های قبرستون.»

هول‌زده چند نفر را کنار می‌زنم و خودم را می‌رسانم بالای سر بابا. صورت خاکیش را پاک می‌کنم و اشک‌هایم تندتند سر می‌خورند: بابا حبیب... .

هرکس چیزی می گوید:

- «حتمی وهم شب قبرستون گرفتدش.»

- «زهرهش ترکیده لابد.»

- «رنگ به رو نداره بدبخت.»

- «نکنه مرده ئی روز گارسیاه؟»

- «آزار اهل برکه برامون نیاورده باشه؟»

زنی می گوید: «دستش نزن زینو. معلوم نیست جنی ها چه به سرش آورده باشن.»

اعتنا نمی کنم. پلک های بابا دارد می لرزد. گوشم را نزدیک می کنم به دهانش. صدای نفس ضعیفی می شنوم.

«بابا؟ می شنوی؟» ناخدا صدا بلند می کند: «خالوقنبر رو صدا کنین.»

خالو می نشیند و مشغول معاینه ی بابا می شود. دارد پلک های او را دانه دانه پایین می کشد که بی بی مویه کنان سر می رسد: «رود بالا بلندم رود... رود خوشی نکردهم رود...» به سروسینه می گوید و عاقبت کنار کوچه از حال می رود. تا یکی از زن ها لپسی از دور گردنش باز کند و لیوانی آب دستش بدهد. مردها دور هاشم حلقه می زنند که دارد ماجرای آن شب را تعریف می کند: «کنار قبرستون قدیم پیداش کردم. اصلاً به برکه جنی نرسیده بود.» می خندد: «همی ئی قرار بود با جنی ها روبه رو بشه؟ از ترس مرده ها شاشیده بود به خودش.» مردها بی صدا می خندند. ناخدا ابرو درهم می کشد و بُراق می شود سمت هاشم: «از کجا معلوم هاشم؟ بلکه جنی ها ئی طو به روزش آورده باشن.»

هاشم مستقیم خیره می شود به ناخدا: «از ئی جا که فقط تا نزدیک قبرستون ردپای جیب به خاک بود. از ئی جا که بطری خالیش هنوز بسته به کمرش.»

پیراهنش را می زند بالا و یک جای سوختگی تازه وسط سینه اش به ناخدا و بقیه نشان می دهد: «از ئی جا که داغ آتش طایفه ی جنی ها به تن من مونده نه

حبیب؛ و از ئی جا که...» خم می‌شود از زیر صندلی ماشینش یک کوزه در می‌آورد و می‌گیرد سمت ناخدا: «ئی هم آب‌دعا.»

دیگر جای حرف نمانده. همه با تحسین و اعجاب به هاشم خیره شده‌اند. ناصر که مم‌هاشم را کول کرده، هن‌هن کنان سر می‌رسد و پیرزن را پیش پای هاشم زمین می‌گذارد. مم‌هاشم یک لیسی سبز از دور ساعد نحیفش باز می‌کند و می‌اندازد گردن هاشم که کنارش زانو زده. دهان چروکش می‌لرزد: «نمک و زاغ به جونت مم!»

ناخدا صدایش را بلند می‌کند: «صلاة ظهر آب‌دعا رو می‌ریزیم به دیریا. ان‌شالله روسفیدم کنی هاشم.» و به چند نفر اشاره می‌کند: «حبیب رو برسونین خونه‌ش.»

خالوقنبر زیر یک بغل بابا را می‌گیرد و من طرف دیگرش را، به جوانی که می‌خواهد کمکم کند می‌پرم: «لازم نکرده.» از عصبانیت به گریه افتاده‌ام.

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که مردها دور هاشم جمع شده‌اند و او از درگیری با طایفه‌ی جنی‌ها می‌گوید: «چاق و کوتاه بودن و سُم داشتن. بزرگشون چشماش از آتش بود. همو ئی بلا سرم آورد. منم تلافی کردم البته. با طناب بستمش و تا آب‌دعا ازش نگرفتم ولش نکردم. موقع بیرون اومدن یکی‌شون خواست بپره سرم ولی جاخالی دادم و...»

مردها با شیفتگی چشم به دهان هاشم دوخته‌اند. بغضم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم هم‌پای خالوقنبر شوم. بازوی بابا روی سرم افتاده و با هر قدمی که برمی‌دارم تکان‌تکان می‌خورد.

نالهی کِشدارِی که از گُلوی بابا بلند می‌شود، دوباره پرتم می‌کند توی اتاق. از جا می‌پرم و زانو می‌زنم کنار تُشک بابا که بریده‌بریده نفس می‌کشد و پیشانی‌اش به نم نشسته؛ حتمی دارد کابوس می‌بیند.

آرام دست می‌گذارم روی بازویش. داد می‌زند و چشم باز می‌کند. کلمه‌ها تکه‌تکه از دهانش بیرون می‌ریزند: «داد... کلا... داداک...»

از خوشحالی گریه‌ام می‌گیرد. بعد از چندروز، اولین حرف‌های شبیه آدمیزاد است که به زبان بابا آمده. اما چرا این‌همه ترسیده؟ می‌گویم: «چی می‌گی بابا؟»

با زبانی که مدام در دهانش لوله می‌شود، به سختی می‌گوید: «دادا... کلا... دادا کلاغو.»

نفس راحتی می‌کشم: «دادا کلاغو این‌جا نیست. خواب دیدی.» بلند می‌شوم برایش آب بیاورم. چنگ می‌اندازد و پاچه‌ی شلوارم را محکم می‌چسبند. حیرت کرده‌ام: «چه‌ته بابا؟»

کلمات بابا خیسند و چسبناک: «م...من...برکه...دعا...» و انگار گردن یک بطری را گرفته باشد، دستش را تکان‌تکان می‌دهد. کم‌کم دارم می‌فهمم: «تو رسیدی به برکه‌جنی؟» سر تکان می‌دهد: «ها!»

«جنی‌ها آزارت دادن؟»

سر بالا می‌اندازد: «نه!»

— «دیدی شون؟» دوباره سر بالا می‌اندازد. گیج شده‌ام: «پس چه بلایی سرت اومده بابا؟»

بابا دستم را می‌گیرد و بالا می‌برد تا پس سرش و با چشم‌های گشادشده از ترس نگاهم می‌کند.

به سر بابا دست می‌کشم و زیر موهای زبرش یک برجستگی اندازه‌ی تخم دُرّاج حس می‌کنم.

از ته حلق می‌گویم: «دادا کلاغو.»

— «هاشم هم اونجا بود؟»

بابا انگار دویده باشد، برای گفتن هر کلمه نفس نفس می‌زند: «ن... نه... من...»

دعا... دادا کلاغو.»

به چشم‌های بابا نگاه می‌کنم. بعد از چند روز گیجی، نگاهش هوشیار است. می‌گویم: «باشه. فهمیدم. حالا بخواب.» بابا می‌خوابد و طولی نمی‌کشد که نفس‌هایش شمرده و آرام می‌شوند.

بچه که بودم، شب‌هایی که بی‌خوابی می‌زد به سرم بی‌بی حرص می‌خورد: «بخواب که دادا کلاغو می‌آد چوبت می‌زنه می‌بردت ته برکه.»

به حرف‌های آن روز هاشم در میدانگاهی فکر می‌کنم که با حرف‌های بابا نمی‌خواند و به قلبنگی پس سر بابا که مسلم است و واقعی.

از جا می‌پریم و می‌روم سر وقت رخت‌های بابا که توی کنتله^۱ حصیری کنج اتاق گذاشته. بطری‌ای که آن روز به کمرش بست و راهی برکه جنی شد، از همان موقع لای لباس‌هایش است. بطری را برمی‌دارم و توی نور نگاهش می‌کنم؛ خالی نیست. ته بطری چند قطره آب مثل الماس می‌درخشد.

صدای در حیاط می‌آید. از پنجره بی‌بی را می‌بینم که حلب کوچکی را در صافی زیر شیر آب خالی می‌کند. شکم سفید تلال‌ها و پولک‌های نقره‌ای گاریزهای قلمی، زیر آفتاب عین تکه‌های آینه برق می‌زنند.

بی‌بی توی درگاهی اتاق می‌ایستد و دست‌های خیسش را با دامن لباسش خشک می‌کند. نوک انگشت‌هایش حنایی است و با خود بوی گِشته و اسپند آورده خانه. جشن حسابی هم بوده انگار.

به بابا اشاره می‌کند: «از همو وقت خوابه؟»

- «فقط یک‌بار ترسید و پرید از خواب.»

بی‌بی آه می‌کشد: «خواب دید گرگور طلاش دزدیدن؟» توی صدای بی‌بی رگه‌ای از تلخی، از غیظ هست.

انگار باد لوار می‌پیچد توی گلویم و راه نفسم را می‌بندد.

بی بی لیبی از سر برمی دارد و گردن خیس عرقش را با آن خشک می کند. تکیه می دهد به دیوار و زیپ پاچه های شلوار خوسی اش را باز می کند. چشمم خیره می ماند به ساق های لاغر بی بی و لکه های کیود واریس رویشان. نرم تر می گوید: «بازم شکر که ناخدا حواسش به ما هست. سپرد که از صید امروز هم سهم مون و کنار بذارن.»

طاقتم طاق می شود. داد می زنم: «سهم ما بیشتر از این هاست. هاشم دروغ گفته.» و تا آن همه شک را از نگاه بی بی پاک کنم، بطری آب دعا را می آورم و پیش چشمش تکان می دهم: «ببین! ته بطری آب هست. بابام گفت خودش رفته برکه. از خواب که پرید، زبون باز کرده بود. لابد هاشم آب دعا از بابا دزدیده.»

رنگ صورت بی بی برمی گردد: «به حساب کی به مردم تهمت می بندی زینو؟ به حساب بابات که نه عقلش به راهه نه حرفش به جا؟»
می پرم بالای سر بابا و تکانش می دهم: «پاشو... پاشو بابا.»
بابا چشم باز می کند و گیج و منگ توی جایش می نشیند. «بابا بگو رفتی برکه جنی.»

بابا به سقف اشاره می کند، می خندد، چند صدای نامفهوم از خودش درمی آورد و دوباره می خوابد.

گریه ام می گیرد. محکم تکانش می دهم: «پاشو... اه...» و مشت می کوبم به تشک. بی بی دستم را می گیرد. نگاهش از تیزی افتاده و چشم هایش به نم نشست: «دست بردار زینو. گیرم ئی طو باشه که می گی. خوب که چه؟ برکت برگشته به دریا، ما هم سهم مون و گرفتیم مثل بقیه؛ بلکم بیشتر. بگن حبیب آب دعا آورده، عقل به سرش برمی گرده؟»

گر می گیرم: «باید همه بدونن کار بابام بوده که دیگه کسی جرأت سرش نباشه بگه حبیب سیا ترسوئه.»

بی‌بی ساکت نگاهش را دورتادور اتاق می‌چرخاند و نفس داغش را با آه تندی می‌پاشد به صورتش: «سر حبیب، پا که به ماه چهار گذاشتم سر دلم خارید و فهمیدم پسر بازمه. باباجی‌ت خداراضی خیلی دلش به پسر بود. خبرش که کردم، گفت دهل و کسیر آوردن و هفت روز و هفت شب زدن.»

عرق پشت لبش را با انگشت لرزانش می‌گیرد: «هفت‌روز و هفت‌شب‌ئی بچه توی شکم خشک و خوار چسبید یک کنجی و جُم نخورد. ترسیده بود. بعد از اون هم هربار دیریا موجی زد یا آسمون غُرُنَبید، شکم شد سفت انگار کله‌ی سنگسرا. از همون وقت فهمیدم بناست ترسکو بزام.»

بی‌بی ساکت می‌شود و نگاهم می‌کند. یک چیزی توی آن چشم‌های فندقی هست که مثل خار می‌نشیند به دلم؛ چیزی شبیه دلسوزی. دست می‌گذارد سر زانویم: «صفای بابات جای خود؛ ولی نمی‌شه سر خاروند بالاسر مردی که مثل بچه‌ها از تاریکی قبرستون خوف کرده.»

دست بی‌بی را پس زدم: «از تاریکی ترسیده؛ می‌گه دادا کلاغو رفته سراغش.»

ناگهان دهان بی‌دندان بی‌بی به خنده باز می‌شود: «نه می‌گم عقلش به راه نیست؟ دادا کلاغو کجا بود نزدیک طایفه‌ی مسلمون جنی‌ها؟»

قصد ندارم کوتاه بیایم: «دادا کلاغو چوبش زده. خودت می‌گفتی دادا چوب می‌زنه. اینجا، بیا دست بکش ببین سرش قلنبه‌ست.»

بی‌بی دست به زانو می‌گیرد: «چوب رو از خودم در می‌آوردم که تو آروم بگیری. دادا کلاغو دور برکه‌های جن‌های کافر می‌چرخه و مثل کلاغ غارغار می‌کنه. هر بچه‌ای هم از پرهای سیاه و بنفشش ترسید، چشمش از کاسه در میاره.»

غرغرکنان می‌رود سمت حیاط: «حیف تلال‌ها. له شدن زیر آفتاب. دختره‌ی روده‌دراز.»

من ولی راه نفسم بسته است؛ انگار یک انکاس بزرگ بادکش‌های هر هشت تا پایش را چسبانده به گلویم و دارد تمام هوای حلقم را می‌بلعد. سروگردن کلاغ، پرهای سیاه و بنفش، همه زنده و حاضر پیش چشمم هستند...

بین دو شاخه‌ی درخت جاگرفته‌ام و دارم کیسه‌ی آویزان به گردنم را از گارم‌زنگی‌های سبز و قرمز پر می‌کنم. درشت‌ترین گارم‌زنگی‌های آبادی مال همین درخت در خانه‌ی مُم‌هاشم است. این وقت سال ترش و گوشتی می‌شوند ولی بچه‌های آبادی معمولا از ترس هاشم جرات نمی‌کنند بیایند طرفش.

وانت هاشم جلوی خانه در سایه‌ی درخت گل ابریشم ایستاده. شیشه‌های ماشین پایین است و از پنجره‌ی شاگرد کف دوتا پای پهن هاشم بیرون مانده و صدای خروپفش حتی از اینجا که من هستم شنیده می‌شود. این وقت ظهر کوچه خلوت است؛ فقط پسرکی با لباس مرتب و موهای شانه زده روی پله کنار در نشسته و با یک حلب خالی روغن و چند تا سنگ بازی می‌کند. می‌دانم بچه‌ی خواهر هاشم است که خانه و زندگی‌اش بندر است و هر چند وقت یکبار می‌آید به مادرش سر بزند.

پسرک سنگ‌ها را محکم به حلبی می‌کوبد: «دنگ‌دنگ...دنگ‌دنگ...»

از ذهنم می‌گذرد: «پس عصر، علی می‌آد ساحل.»

علی، برادر همین بچه است. هم سن و سال من است و ندیده‌ام قاطی وحشی‌بازی بچه‌های آبادی شود. یادش که می‌افتم، صورتم داغ می‌شود ولی دنباله‌ی فکرم را قطع می‌کنم و دست می‌جنبانم برای چیدن گارم‌زنگی‌ها. خودم را کش می‌آورم تا بالاترین شاخه‌هایی که دستم می‌رسد و چندتا گارم‌زنگی بزرگ می‌چینم. کیسه‌ام تقریباً پر شده. دست‌هایم را که از تنه‌ی قرمز درخت رنگ گرفته‌اند با شلوارم پاک می‌کنم و آماده می‌شوم سُر بخورم پایین که حرکتی در کابین وانت می‌بینم و قبل از این که هاشم از پنجره سر بچه هوار بکشد، برمی‌گردم بالا و بین برگ‌های پهن درخت مخفی می‌شوم.

هاشم داد می‌زند: «چُپ بزن تخم جن. سرظهر داخل ئی آهن پاره خوابیدم که نخوام کفاره‌ی ریخت نحس بابات بدم؛ حالا نوبه‌ی توئه؟ گمشو برو داخل.»
بچه مدتی با چشم‌های گرد، خالویش را نگاه می‌کند، بعد دوباره سر زیر می‌اندازد و مشغول می‌شود: دنگ‌دنگ... دنگ‌دنگ

هاشم از ماشین بیرون می‌پرد. مدتی زیرصندلی دنبال چیزی می‌گردد و بعد با یک نقاب روی سروگردنش از می‌پرد جلوی بچه: «غالارغالار.»
بچه از ته جگر جیغ می‌کشد. نقاب، شکل کلاغی است با پره‌های بنفش و سیاه که دوتا چشم قرمز براق بالای منقار بزرگش می‌درخشد. شوهرخواهر هاشم که پابرهنه دویده توی کوچه، با دیدن هاشم که پشت فرمان نیشخند می‌زند گُر می‌گیرد: «زورت به این طفل معصوم رسیده؟» و بچه را بغل می‌زند.
هاشم داد می‌زند: «تی توله سگ هم مردیش قد خودته.» و گاز می‌دهد. خواهر هاشم هم پشت سر شوهرش آمده توی کوچه و من از بالای درخت گردن می‌کشم علی را ببینم.

نفسم که جا می‌آید می‌روم توی حیاط. بی‌بی یک تکه حلب چرب روی زغال‌های سرخ منقل گذاشته و ماهی‌ها را سر به دُم روی آن خوابانده. بوی ماهی برشته حیاط را برداشته. نفس عمیقی می‌کشم و مصمم می‌گویم:
«باهات حرف دارم بی‌بی.»

حرف‌هایم که تمام می‌شود رنگ بی‌بی شده مثل کف روی دریا. لب‌های باریکش می‌لرزد: «زینو حرف گنده‌ای داری می‌زنی. خاطر م جمع؟ نه که آبروی مسلمون بریزه؟» می‌گویم: «دلت قرص بی‌بی؛ خودم دیدم.»
بی‌بی دست به دیوار حیاط می‌گیرد و می‌ایستد: «می‌رم پیش ناخدا.»

هنوز بی بی از خانه‌ی ناخدا برنگشته. دستم را بند فِرس^۱ دیوار می‌کنم و خودم را بالا می‌کشم. بین خانه‌ی ما و ناخدا یک کوچه‌ی باریک بیشتر فاصله نیست. از سر دیوار نگاهی به حیاط خانه‌ی ناخدا می‌اندازم. جلوی اتاق پنج دری که رخ به دریاست، پر از صندل و کفشک است. مهمان دارند انگار. می‌پریم پایین و کف دست‌هایم را می‌تکانم. می‌خواهم بروم خانه‌ی م‌هاشم سروگوشی آب بدهم شاید چیزی دستگیرم شد که هاشم را رسوا کنم هرچند قبول ناخدا کافیست که نظر کل آبادی را برگرداند.

چند دانه خرماي خشک می‌ریزم توی جیب بابا و می‌نشانمش روی سکوی دم خانه: «جایی نرو بابا تا بی بی بیاد.» می‌دوم توی حیاط، دست سر دیوار می‌اندازم و خودم را بالا می‌کشم. راه‌های اصلی که بقیه می‌روند برای من غریب است. عادت دارم از پشت‌بام بروم. پشت‌بام‌ها به هم نزدیکند و راحت می‌شود از این خانه به آن یکی رفت بدون اینکه مجبور باشی با کسی چشم در چشم بشوی.

می‌پریم روی بام مشی‌مریم که زیر درخت لیموی کوچکش نشسته و وَدَو^۲ می‌بافد و صدای شروا خواندنش توی حیاط پیچیده:

«لودیریا آنینوم زرده ی شوم

که شاید دل بگنت وا سینه آروم

اگم حرفون خو وا گوش موجون

نه دوستون محرمن نه دادا و مُم»

سنگی از زیر پایم در می‌رود و تا سرم را بدزدم، مشی‌مریم سر بالا می‌کند و داد می‌زند: «ای بترکی زینوسیه که دل تَرکم کردی.»

^۱ الوار

^۲ از صنایع دستی هرمزگان

راه کج می‌کنم سمت بام خرابه که انبار قایق‌ها و خرت‌وپرتشان است. با خودم تکرار می‌کنم: «زینو سیاه...سیاه..»

از دیوار بین کوچه‌ی پشتی و خانه‌ی مشی مریم به سرعت می‌گذرم. اینقدر این راه‌ها را رفته‌ام که حفظم شده. به خرابه که می‌رسم، دورخیز کوچکی می‌کنم و می‌پریم روی سقف نیمه‌کاره‌اش و خودم را بالا می‌کشم تا روی برجکی که قبلاً بادگیر بوده و حالا چیز زیادی از آن باقی نمانده. از اینجا تمام آبادی پیدا است. دریا نفسش را فرستاده سمت آبادی؛ می‌شود راحت‌تر نفس کشید. ساحل شلوغ است. ماهیگیرها تورشان را خالی کرده‌اند و دارند قایق‌ها را می‌بندند به تیرهای لب آب. درحمان که تازه قایقش را رنگ زده و مکینه‌ی نو برایش خریده، قایقش را بار چهارچرخه کرده و چند نفر را واداشته آن را هل بدهند تا خانه‌اش. قایق درحمان با آن رنگ زرد درخشان بین آن همه قایق سفید و آبی و زنگ‌زده عین گُرگا توی شله‌ی ماهی به چشم می‌آید. چندتا از بچه‌ها سگی را دوره کرده‌اند و با چوب سیخش می‌کنند. لعنتی‌ها...

یکهو دلم می‌جوشد؛ انگار ماهی یونس عظیمی توی شکمم پیچ و تاب بخورد و خودش را بکوبد به دل ووروده‌ام. بابا... از بادگیر پایین می‌پریم. دیواره‌ی باریک را با چند جست طی می‌کنم. در فاصله‌ی بین دو گره انداختن مشی‌مریم به وڈو از بالای سرش می‌گذرم و خودم را می‌رسانم به بام خانه‌مان. از لبه‌ی دیوار خم می‌شوم سمت سکو. بابا را می‌بینم که سرش کج شده و آب دهانش همراه با یک تکه خرما از گوشه‌ی لبش آویزان مانده و سوت ضعیفی از دماغش خارج می‌شود. دلم آرام می‌گیرد و برمی‌گردم. این بار سریع‌تر می‌روم. با تاکید به خودم می‌گویم: «فقط می‌رم ببینم خونه‌ی م‌هاشم چه خبره. کاری هم ندارم مهمون از بندر دارن یا نه.»

پیش خودم از این دروغ خجالت می‌کشم و پاتند می‌کنم تا می‌رسم به بام خانه‌ی مهتاب که همسایه‌ی م‌هاشم است. خودش هم روی بام است. هیکل

تپش می‌رود و می‌آید و ردیف خمه‌های مهیاوه^۱ را وارسی می‌کند. پارچه‌ی سرشان را برمی‌دارد، بو می‌کند و دوباره کش دور پارچه را محکم می‌بندد. صبر می‌کنم پشتش به من شود تا پاورچین خودم را برسانم به بام مم‌هاشم؛ آنجا که برق یک پیراهن سفید را از بین بشکه‌های خالی نفت می‌بینم. ولی هنوز به نیمه‌ی راه نرسیده‌ام که مهتاب می‌چرخد طرفم؛ با سرعتی که از آن هیکل چاق بعید به نظر می‌آید. نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و سرتکان می‌دهد. از این نگاه متنفرم؛ انگار سوسک مستراح دیده. با پوزخندی که لب‌های باریکش را ناپدید می‌کند، می‌گوید: «روزگارم حبیب بائی دختری که به خونه داره. یا توی دیربایی، یا روی بوم خونگی مردم. همینکه شدی رنگ دُرُنَج^۲. گمونم زلیخای بدبخت از همی رنگ و روی تار تو دق کرد.»

آتش می‌گیرم ولی دهانم را بسته نگه می‌دارم. می‌دانم هر کلمه‌ای بگویم، می‌کنند چوب و می‌کوبند به سر بی‌بی‌چاره. عقب عقب می‌روم تا لبه‌ی بام و مهتاب که از پله‌ها سرازیر می‌شود، به سمت حیاط می‌چرخم و به سرعت می‌پریم به بام مم‌هاشم.

اولین بار نیست که کسی از زشتی و سیاهی من می‌گوید و برای زیبایی مادرم افسوس می‌خورد. دوازده سیزده سال است شنیده‌ام؛ ولی بازهم تکراری نشده برایم. هربار می‌گویند ماهی‌یونس توی شکم دل و روده‌ام را گاز می‌زند...

روی بام مم‌هاشم که می‌پریم. پیراهن سفید هنوز بین بشکه‌ها نشسته. با سروصدا شروع می‌کنم گشتن بین پیش‌های خشک فسیل که از هرس نخل‌ها به جا مانده و روی هم کومه شده‌اند. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که پیراهن سفید دارد می‌آید سمتم.

^۱ سس ماهی

^۲ دیو

- «سلام زینب.» چشم‌هایش می‌خندند. زینب... جز بابا کسی زینب صدایم نمی‌کند. قلبم گروپ‌گروپ می‌زند. علی دفتر و قلمی زیر بغل دارد. با لحنی که سعی می‌کنم بی‌اعتنا باشد می‌گویم: «گیرم که علیکم السلام.» به پیش‌ها نگاه می‌کند: «برای حصیر می‌خوای؟»

«نه پس؛ برای خوراک می‌خوام.»

دفترش را کناری می‌گذارد: «تا کمکت کنم.» دست فرو می‌برد زیر توده‌ی پیش‌های تروخشک: «آخخخ...»

زنبور سرخ درشتی از زیر پیش‌ها پرواز می‌کند. انگشت علی دارد ورم می‌کند. تند بند انگشتش را می‌گیرم و فشار می‌دهم. با چاقویی که همیشه‌ی خدا توی جیبم دارم خراشی به انگشت علی می‌اندازم که دادش را درمی‌آورد. شروع می‌کنم مک زدن تا زهر تلخ و چسبناک زنبور خارج می‌شود.

با اشک می‌خندد: «تو چقدر چیز بلدی.» صورتم داغ می‌شود. با همه فرق دارد این علی.

چند لحظه به سکوت می‌گذرد. زیرچشمی نگاهش می‌کنم: «دفتر به چه کارت می‌آد؟»

«معلم مون گفته از هرچی می‌بینی قصه بنویسین. منم می‌نویسم؛ از دریا، از مردم. همینا دیگه.»

«بابای منم خیلی قصه می‌گفت؛ قبل از...»

بغض ناخوانده‌ای حرفم را قطع می‌کند. علی آرام می‌گوید: «می‌دونم. بابام گفته.» آب دهانم را قورت می‌دهم تا بغضم برود پایین. قرار نیست این پسر، هر چقدر هم با پسرهای آبادی فرق داشته باشد، برای من و بابا حییم دل بسوزاند.

دوتا بام آنطرف‌تر دختری با لپسی نارنجی آمده سرکشی میگوهای سرتیز که پهن کرده‌اند تا خشک شوند. حصیر را می‌تکاند و گاهی موهای لخت سیاهش را از روی چشم کنار می‌زند. برمی‌گردم سمت علی و نگاهش را می‌بینم که به

دختر دوخته شده. انگار سوزن توی قلبم فرو می‌کنند. تندتند پیش‌ها را زیر بغل می‌زنم. دارم می‌روم که حرف علی می‌خکوبم می‌کند: «به نظرم خالو هاشم دروغ می‌گه.»

ساکت می‌مانم. قلبم انگار دارد می‌دود.

- «خالو به آب دعا باورش نیست. بی‌بی م که گفت خالو رفته برکه تعجبمون گرفت. بابام می‌گه به هاشم اعتباری نیست.»

دل دل می‌کنم. چقدر خوب می‌شود اگر بالاخره بتوانم با کسی در مورد بابا حرف بزنم.

می‌گویم: «می‌دونی دادا کلاغو چیه؟» علی می‌گوید: «نه» و من شروع می‌کنم...

به خودم که می‌آیم همه را گفته‌ام؛ از هاشم و از نقابی که دستش دیده‌ام و آب دعایی که ته بطری بابا بود. علی با دقت همه را می‌شنود و آخسر می‌گوید: «به نظرم درست فکر کردی. دلت راحت؛ ناخدا حتماً درستش می‌کنه.» با اطمینان نگاهم می‌کند و چشم‌های سیاهش برق می‌زنند؛ انگار دریای شب که نور هزارتا ستاره در آن پرپر بزند.

ناگهان از جا می‌پریم. «وای، بابا...»

پیش از رفتن، انگشتم را به تهدید توی صورت علی تکان می‌دهم: «یک کلمه حرف به کسی نمی‌زنی که دهنتم می‌دوزم.» نفس‌زنان راه آمده را برمی‌گردم که زودتر به بابا برسم. قلبم عین ریزماهی به تور افتاده‌ای می‌تپد. می‌رسم خانه. بابا نیست. سروصدایی از محوطه‌ی باز انتهای محله می‌شنوم. می‌دوم آنجا و بابا را می‌بینم که دارد می‌دود و از پاچه‌های شلوارش دود و آتش بلند است و مشت‌های بچه هم دنبالش می‌دوند.

۱ «ندو بابا...» نمی‌شنود. صدایم بین صدای بچه‌ها گم است: «سَمَسَلا بسر بسر، حبیب سیاه بسر بسر»

هرچه می‌کنم به بابا نمی‌رسم. هی تندتر می‌دود و آتش هی گر می‌گیرد. هوای داغ موج برمی‌دارد و تصویر بابا را می‌رقصاند. جیغ می‌زنم: «بشین بابا.» سرپا می‌زنم. می‌افتم روی خاک و خُل داغ. سرم می‌خورد به تکه تابکی و درد توی مغزم می‌پیچد. مایع گرم و لزجی از پیشانیم چکه می‌کند روی چشمم و سرازیر می‌شود تا چانه‌ام. گریه‌ام گرفته: «بابا حبیب...» خواب بوده حتما که بچه‌ها نخ آتش بسته‌اند به پاچکِ تنبانش.

بابا می‌افتد. می‌غلند با آتش. پوست سوخته... موهای کیز شده... چرا دم غروب‌ی اینقدر خلوت است محله؟ همسایه‌ها کجا هستند؟

بالاخره یکی دو نفر سر می‌رسند. کمک می‌کنند بابا را تروتمیز کنم. یکی سلوارش را تریج می‌دهد و از روی زخم جدا می‌کند. یکی خاک از سر و مویش می‌تکاند و دیگری به دیدن سوختگی پایش نچ نچ می‌کند. دستی می‌نشیند سرشانه‌ام: «گریه نکن... طوریش نیست...». پش می‌زنم و با غیظ دست بابا را می‌کشم: «بیا بریم بابا.» زنی از پشت سر داد می‌زند: «آب دریا بزن به زخمش، زود جمع می‌شه.» اعتنا نمی‌کنم. بغضم تکه تکه در یک هق هق پر از خشم از گلویم می‌زند بیرون. بیش از همه از خودم عصبانی‌ام که دیر کردم. به بابا نگاه می‌کنم که لنگ زنان پشت سرم می‌آید و وقتی سوزش پاهایش شدت می‌گیرد، چهره درهم می‌کشد و با صدای ضعیفی می‌گوید: «اووووف...» بابا حبیبم... دلم دارد می‌ترکد. صبر کن تا ناخدا بفهمد... تا آبادی خبر شود... هاشم سزای نامردیش را خواهد دید.

به خانه که می‌رسیم، بی‌بی انگار تازه برگشته از خانه‌ی ناخدا و همان گوشه‌ی باغچه یله شده. داد می‌زنم: «اینهمه وقت کجا بودی بی‌بی؟» سر که

بلند می کند، دلم می ریزد. انگار قایقی شده که طوفان هزار دریا کوبیده باشدش به صخره های ساحلی. می گوید: «ناخدا دیگه رمق به جونش نیست. امشو براش قرآن به سر می گیرن.»
پس بگو چرا محله از آدم خالی بود...

بی بی یک عدس تریاک حل کرده توی استکان آب و به خورد بابا داده. بابا خوابیده و ساق های استخوانیش از شمد بیرون است که موهایش جابه جا سوخته و پوست براق و صورتی رنگی از زیر لایه ی سرکه و آرد که بی بی به آن مالیده، به چشم می خورد.

می روم توی حیاط تا آتش بگردانم برای قلیان. صدای قرآن خواندن همسایه ها بر پشت بامها بلند است. بی بی زانوی رفتن به پشت بام ندارد و نشسته سر جانمازش. قلیان را که می آورم، قرآن از سر برمی دارد، قلیان را به زانویش تکیه می دهد و اتاق را پر از گرگُر قلیان می کند و قصه می گوید: «دشمنی هاشم با بابات نه مال امروز و دیروزه. ئی دونفر از کوچکی لنج شون با هم به دیریا نمی رفت. هاشم از اول ساز ناهلی زد. همه ش شر و جر. درعوض بابات...

بی بی آه کشید: «هم سال بودن؛ ولی بابات تومنی هفت صنار توفیر داشت. به کوچکی عم جز از بر کرد و ملّا شکرپنیر ریخت سرش. باشه که از اول خوف دریا به جونش بود و وقت بازی پسر، جون و جبلی نداشت ولی سربه راه بود بچه م.»

هیجان زده ام. اولین بار است این ها را می شنوم.

- «همین جوری بود تا اینا استخون ترکوندن. باباجیت عمرش به دنیا نبود ولی مح شفیع هنوز بود. چهارپنچ تا دختر داشت که جز یکی، بقیه به بزرگی نرسیدن و زود مردن. زنش هم سر زای آخریش رفت و مح شفیع موند و یکدونه دخترش زلیخا؛ مادرت.»

چیزی راه گلویم را می بندد. مادر... چه غریب است برایم...

بی‌بی زیرلب فاتحه می‌خواند و باز قصه می‌کشد: «زلیخا قشنگ بود؛ دست و پاش همیشه حنا می‌بست و گیسش تا کمر می‌افتاد. خیلی جوون‌های اون دوره خواهانش بودن. همی هاشم و بابات هم البته. مح‌شفیع ولی معین نمی‌کرد نظرش به کیه. انگار یک بار هاشم چیزکی به مح‌شفیع می‌گه و دختر طلب می‌کنه ولی مح‌شفیع آب طاهر می‌ریزه دستش که: «دختر شل کور هم به خونه داشتیم نمی‌دادم دست تو نااهل.» هاشم هم سرلج افتاد. روز نمک بندون که همه زنها و دخترای آبادی رفتیم نمک بیندیم به سروگوش برکه‌ی گپ، دوتا رفیقش واداشت که بپا بشن تا هاشم زلیخا رو بدزده.

بی‌بی بالش زیر سر بابا را مرتب می‌کند: «خدایی بود که بابات موقع صحبت هاشم و رفیقاش، خبر شد چی به سرشونه و به مح‌شفیع خبر داد. آدم‌های حاجی اومدن هاشم رو گوشمال دادن و همون شبونه، تا حرف و حدیث بلند نشه زلیخا رو عقد کردن برای حبیب.»

بی‌بی آه می‌کشد: «خدا رحمت جنتش کنه؛ خوب دختری بود زلیخا.»

توی سرقلیان نقره‌ای بی‌بی خودم را نگاه می‌کنم. صورتم از دو طرف کش آمده و چشم‌هایم مثل دوتا خط مورب توی موهایم فرو رفته. چقدر همه از زیبایی مادرم می‌گویند. تنها عکسی که از او دارم عکسی است ایستاده با کندوره و اُرنی زیر درخت جم‌خانه‌ی حاجی بابام با یک شاخه گل رازقی در دست. چیز زیادی از چهره‌اش پیدا نیست؛ جز اینکه صورت ظریف سفیدی دارد و یک لب‌خند محو اما معلوم است که خیلی زیباست. هیچ شباهتی نمی‌بینم بین او با خودم که به قول مهتاب عین درُنج گنده‌ام. شاید هم راست می‌گویند؛ شاید مادر بیچاره‌ام از دیدن صورت زشت من دق کرده.

باز انگار باد لوار می‌وزد پشت پلک‌هایم و وامی دارم که بزنم و هر چه سر راهم می‌آید خرد و خمیر کنم...

حواسم جمع بی‌بی می‌شود: «زلیخا رفت بی که یکبار شیر به دهن تو بذاره. مح‌شفیع هم بعد از دخترش به ماه نکشیده سرگذاشت زمین. فقط یک چنگه

طلا گذاشت برای تو که سپردم به ناخدا تا سهمی بهمون بده توی لنج خودش. تا امروز با همو سر کردیم.»

بی بی قلیان را کنار می گذارد و زمزمه می کند: «خدا نگهدارش باشه. ناخدا نبود، خیلی سخت می شد حال و روزگارمون.» تا مدتی فقط صدای خرخر باباست که شنیده می شود اما کمی بعد صدای شیون از خانه ی ناخدا بالا می رود و بی بی دو دستی توی سر خودش می زند: «ای روز سیاهم...»

مردم از آبادی های اطراف دارند می آیند برای تشییع جنازه. از بندر و سردسیر هم. خانه ی ناخدا یک دم از جمعیت خالی نمی شود و هر وعده یک کهره زمین می زنند برای خوراک خلق الله.

بی بی به حال نیست؛ به قول خودش بی پشت و پناه شده انگار. من ولی بیکار نمی مانم. حرفم را به هر که فکر می کنم به گوش خواهد گرفت، می گویم. به یعقوب می گویم که خنده رو است و گاهی سربه سر بابا می گذارد. به ملاعلی که عاقل کار است و به صلاح. به درحمان هم می گویم؛ باشد که شیرین عقل است، ولی هرازگاه گرگور به بابا سفارش می داد؛ حتی وقتی نیازش نبود. به همه شان می گویم کار هاشم بوده که بابا را دل ترک کرده و او را زده که عقل از سرش پریده. می گویم که توی بطری بابا آب دعا دیدم. بطری را پیش رویشان تکان می دهم تا آب را ببینند. بابا را دنبال خودم می کشانم و با اهل آبادی حرف می زنم. حتی پسر وسطی ناخدا را توی آن شلوغی تنها گیر می آورم و به او می گویم؛ سرسری گوش می دهد پیش از این که صدایش کنند.

به زن ها هم می گویم؛ حالا که عزای ناخداست و همه شان جمعند. می گویم که قهرمان واقعی آبادی بابا حبیبم است. اما زن ها بدترند؛ باز یادشان می آید که من سر مادرم را خورده ام، که زشت و وحشی ام، و بیچاره مادرم و بی بی و همه. پیرزن ها لب گزه می کنند که: «چُپ بزن؛ آبرو داریم توی آبادی های

دیگه.» تا یکبار که مهتاب صدا بلند می‌کند و وسط جمعیت رو به من و بی‌بی می‌گوید: «ای مُم حیبب، آبو ته دیریا بری پات تر نبوت؟ به دلش بود خودی نشون بده پسرت. می‌خواست نره. به ئی نوهت ساکت بکن.» و مم‌هاشم که تن نحیفش را تکیه داده به چندتا پستی، پشت چشم نازک می‌کند و می‌گوید: «هرچه به دلتونه بگین؛ دیریا به لو^۱ سگ نجس نابوت.» و بی‌بی صورت می‌خراشد: «بسه، بسه، رسوام کردی.»

در این مدت مراقب هستم سر راه هاشم قرار نگیرم. می‌دانم به گوشش رسانده‌اند پشت سرش دارم چه می‌گویم. یکی دوبار از توی جمعیت مرا دیده و چشم‌های ترسناکش را عین میخ فرو کرده توی چشم‌هایم. من ولی دست برنمی‌دارم. آنقدر سراغ این و آن می‌روم که تا مرا بطری به دست می‌بینند راهشان را کج می‌کنند. اما کسی حرف مرا باور نمی‌کند. آخر سر می‌شنوم که ناصر می‌گوید: «اینم بچه‌ی همون باباست؛ چه عجب اگه عقل به سرش نباشه؟» و می‌بینم که همه می‌خندند. هاشم هم می‌داند دستم جایی بند نیست. همین است که انگار کم‌کم دلش قرص شده باشد، دیگر از آن دو تا میخ توی نگاهش خبری نیست و جایش را داده به یک برق لعنتی؛ به یک پوزخند کج که ماهی یونس توی دلم را وا می‌دارد شلاقی بیپچد و دم بکوبد.

آسمان، توسی و بی‌حوصله بالای سرم پهن شده. باد خنکی که روی سطح آب می‌وزد، دریا را مثل یک تور خاکستری می‌لرزاند. صدای ریزموج‌ها را هرازگاه صدای خواب‌آلود مرغی دریایی خش می‌اندازد. خورشید، کامل به دریا سلام داده ولی هنوز آنقدری زور ندارد که آب را گرم کند.

کمی پیش اینجا غلغله بوده، ولی الان ساحل سوت و کور است. تمام اهل آبادی، زن و مرد و بچه، رفته‌اند قبرستان جدید که خارج از آبادی است. حتی بابا را با خودشان برده‌اند. همراهشان نرفته‌ام. امروز کارهای مهمتری دارم.

سه روز است کسی دریا نرفته. قایق‌ها ردیف شده‌اند لب آب؛ بغل به بغل، و به دیرک هر کدام فانوسی آویزان است و پارچه‌ی سیاهی. چشم می‌گردانم روی قایق هاشم که علم سیاه نونواری بالای آن می‌رقصد. پوزخند می‌زنم. دست روی جیب قلنبه‌ام می‌زنم، سرجایش است. به بابا فکر می‌کنم؛ به چشم‌های ترسیده‌اش وقتی می‌گفت: «دادا کلاغو...»

بیشتر معطل نمی‌کنم. ممکن است اهالی هرآن سر برسند. می‌پریم توی قایق کناری قایق هاشم و دبه‌ی بنزین را زیر یک توده‌ی لُنگ و طناب پیدایش می‌کنم. کشان‌کشان می‌رسانمش لبه‌ی قایق. قایق‌ها تکان می‌خورند و سرپا ماندن سخت است. دبه‌ی سنگین را هل می‌دهم توی قایق هاشم. وقتی برای تلف کردن نیست. می‌پریم توی یک قایق دیگر و همین کارها را تکرار می‌کنم. وقتی چهار دبه بنزین توی قایق هاشم جمع می‌شوند، خیس عرق کف قایق ولو می‌شوم. دستهایم از شدت فشار به لرز افتاده و انگار سنگی روی سینه‌ام گذاشته باشند، نفسم بالا نمی‌آید.

کمی که جان می‌گیرم جست می‌زنم پایین، طناب قایق هاشم را از قلابش جدا می‌کنم، دو دستی لبه‌ی قایق را می‌گیرم و هلش می‌دهم وسط آب. باید از بقیه‌ی قایق‌ها دورش کنم. با هر موج، آب سرد دور مچ پاهایم می‌پیچد و لای انگشتانم را پر از خرده صدف و ماسه می‌کند.

آنقدر پیش می‌روم که نوک انگشتانم به زحمت کف دریا را لمس می‌کند. می‌دانم اینجا جایی است که می‌توان پارو به آب گیراند. می‌پریم توی قایق، پارو را بر می‌دارم و فرو می‌کنم توی آب. سنگین است و به سختی می‌توانم تعادل خودم و قایق را با آن حفظ کنم.

هر بار پارو را در یک سمت قایق به آب فرو می‌برم تا نچرخد و مستقیم پیش برود. باید تا جایی از ساحل دور شوم که فرصت کافی برای برگشت داشته باشم. چند پاروی دیگر که می‌زنم، دست ننگه می‌دارم. پارو را بالا می‌کشم و زنجیر سنگین و سیاه لنگر را به سختی سُر می‌دهم توی آب. زنجیر با سرو صدا می‌ریزد توی آب و با تکان محکمی کف دریا جاگیر می‌شود. قایق آرام می‌گیرد.

می‌نشینم کف قایق. کلاف را از جیبم درمی‌آورم. کلاف پارچه‌ای به هم تابیده‌ای است که از پاره‌های شمد بی‌بی درست کرده‌ام و شب تا صبح در نفت خیسانده‌ام. نفت فانوس را هم رویش خالی می‌کنم. یک سرش را گره می‌زنم به دسته‌ی یکی از دبه‌ها و سر دیگرش را انتهای قایق زمین می‌گذارم. کبریتی از جیبم در می‌آورم و آتشش می‌زنم. آتش، پارچه‌ی خیس از نفت را می‌بلعد و شعله‌ی قرمزش به آرامی پیش می‌رود. زیر لب می‌گویم: «همین ازم بر او مد بابا...» می‌پریم توی آب. باید زودتر خودم را به ساحل برسانم.

پایم کامل به کف دریا نرسیده که حس می‌کنم مشت محکمی می‌خورد توی شکمم. از درد توی خودم جمع می‌شوم ولی آب، بینی و حلقم را پر می‌کند. به زحمت سر بالا می‌کنم و از پشت پرده‌ی شورآبه‌ای که چشمم را پوشانده، هاشم را می‌بینم که هوارکشان به سمت قایق می‌دود. زیاد دور نشده که صدای انفجار دریا و آسمان را می‌لرزاند و قایق در یک گوی بزرگ آتش گم می‌شود. موج انفجار، کوهابه‌ای روانه می‌کند سمت ساحل که سرتا پایم را می‌پوشاند، می‌رُمبد و پرتم می‌کند روی ماسه‌ها. نفس می‌گیرم و سرپا می‌شوم. به قایق زل می‌زنم که دارد می‌سوزد.

به صدای رپ‌رپ دویدن روی ماسه‌ها پا به فرار می‌گذارم. کار بیهوده‌ای است. زیاد دور نشده‌ام که گردنم توی پنجه‌ی محکم هاشم فشرده می‌شود: «چه گهی خوردی حرومزاده؟» خس خس می‌کنم: «بابام... بر که...» گلویم را ول می‌کند و هنوز درست نفسم بالا نیامده که دست سنگینش پی در پی به

صورت‌م می‌نشیند: چپ، راست، چپ، راست. مایع لزج و گرمی از دماغم شره می‌کند و دهانم طعم شورخون می‌گیرد.

«قبر بابای پدرسگت. می‌خوام نباشین تو و ئی گنگ گنوغ.» باز گلویم را می‌چسبید. دارم خفه می‌شوم. چشم‌های سیاهش را با نفرت به صورت‌م می‌دوزد. از لای دندان‌های به هم فشردده‌اش می‌غرد: «برا چه انتری هم خودش به کشتن داد زلیخا.» مچ دستش را چنگ می‌زنم: «بابام رو تو زدی. تو ترسوندیش.» فشار مچش را بیشتر می‌کند: «بله که زدم. تو هم می‌فرستم کنار دست همو بابای ذلیلت.»

یکباره زمین و آسمان می‌چرخند. چشم که باز می‌کنم، جای خورشید، سنگریزه‌های کف دریا می‌نشیند توی نگاهم و ماهی‌هایی که وحشتزده از برابرم می‌گریزند. غوغای گنگ و غریبی اطرافم موج می‌زند که جز زمزمه‌ای مبهم از آن نمی‌شنوم؛ انگار ریگ چپانده باشم توی گوشم. تقلا می‌کنم و در فاصله‌ی بین دو نفس کشیدن دردناک، می‌شنوم که هاشم چیزهایی از دادا کلاغو می‌گوید و از وحشت بابا، خنده‌اش ترسناک است. فرصت دهان باز کردن نیست؛ صورت‌م دوباره آب را می‌شکافد و دهان و بینی و مغزم پر از آب می‌شود. صدای کوبیدن قلبم را توی سرم می‌شنوم. دست و پا می‌زنم و دوباره از آب بیرونم می‌کشد و باز چیزی نیست جز صورت هاشم که به سختی گسارهای ته دریاست.

بار بعد که زیر آیم، نای تکان خوردن ندارم. دست و پایم دارند سست می‌شوند. حباب‌های بزرگ هوا از دهنم می‌زنند بیرون؛ به خرخر می‌افتم و سرم پر می‌شود از صدای پاهای شتابزده و فریادهای کوتاه. دست‌هایی از آب بیرونم می‌کشند و روی ماسه‌های آفتاب خورده می‌خواباندم. لحظه‌ای چشم باز می‌کنم و یعقوب را می‌بینم که بازوهای هاشم را از پشت چسبیده. علی را می‌بینم و پدرش را که تف می‌کند جلو پای هاشم: «پس این دختر راست می‌گفت.»

زیباترین حرفی است که تا آنروز شنیده‌ام. چشم‌هایم را می‌بندم.

دریا دست‌هایش را از دو طرف باز کرده و آبادی را بغل گرفته. می‌نشینم روی سنگی و چشم می‌دوزم به دریا. چه رقصی می‌کنند شلاقه‌های نور روی آب. صدای قهقهه بلند می‌شود از طرفی. سر می‌گردانم به سمتی که باباحیب بچه‌ها را جمع کرده دور خودش و برایشان قصه می‌گوید.

دربه‌در معصومه دهنوی^۱

شیده داشت گریه می‌کرد. چادرش هم پر از خاک شده بود چون وقت بیرون دویدن از خانه خودش را به درودیوار کشیده بود. با چه عصبانیتی! با چه شیونگی! کناره‌ی پیاده‌رو را گرفته بود و می‌رفت. گوشه‌ی چادر را بالا آورده و نصف صورتش را پوشانده بود و ناله می‌کرد.

تنش هنوز بوی دود و عود می‌داد.

موتور هوندای ۱۲۵ سر کوچه‌ی فرعی، او را دید که یکه و تنها برای خودش می‌رود. دوروبر را نگاهی کرد. آهسته آمد و به موازات دختر شروع به حرکت کرد. مرد جوان توی صورتش چند جای سوختگی بزرگ داشت. رد سوختگی‌ها مثل کاغذی مچاله بودند. مرد با بی‌خیالی، گریه‌ی شیده را نیم‌نگاهی می‌کرد و گاهی یک جای خودش را می‌خاراند.

بعد که دید شیده دست‌بردار نیست گفت: «باز این مرتیکه چه آتیشی سوزونده؟»

همان اول شیده از لای پلک‌های بادکرده‌اش او را دیده بود.

از جا دررفت که: «اومده وسط هال با یه مشت لات، تریاک می‌کشه.»

آنوش از روی موتور بی‌خیال خُرخری کرد که: «تو هم فقط بلدی بگی تریاک می‌کشه. هر دودی ببینی می‌گی تریاک می‌کشه.»

^۱ برگزیده در بخش منطقه‌ای، ششمین جایزه داستان سیمرغ / معصومه دهنوی از نیشابور

شیده اصلاً گوش نمی‌کرد. گریه می‌کرد و مدام می‌گفت: «معتاده! معتاده!»
آنوش گفت: «نباید می‌رفتی خونه‌ش. تقصیر خودته. کار همیشه‌ته. بعدش هم
میای توی خیابونا زوزه می‌کشی.»

شیده چادر را توی صورتش گرفته بود. فقط ابروهای پرموی دخترانه‌اش دیده
می‌شدند. چادرش گل‌های آبی صدتومانی درشت داشت.

گفت: «مگه خودش نگفت دوستم داره؟ مگه نگفت؟»

آنوش گفت: «آخه خواهر من! هرکی هرچی گفت باید باور کنی؟!»

شیده گفت: «خودت هم گفتی.»

آنوش بحث را عوض کرد که یعنی حرف شیده را نشنیده؛ گفت: «باز باید مٹ

دفعه‌ی قبل، ده تا خیابون دنبالت بیام؟ دهن من رو سرویس کردی شیده.»

سایه‌ی تپل درخت‌های نارون توی پیاده‌رو افتاده بودند. هوا خواب‌آور و
کرخت‌کننده بود. شیده یکهو ایستاد. گربه‌ای زیر شمشادهای آن طرف خوابیده
بود. آنوش پایش را روی آسفالت گذاشت. چشمش به رد سوختگی بزرگ و
قدیمی زیر چشم راست شیده افتاد و سریع نگاهش را دزدید. گربه زیرچشمی
به آن‌ها نگاه می‌کرد تا سر بزنگاه فرار کند.

آنوش گفت: «به خدا تا حالا هیچ‌کی اندازه‌ی تو گریه‌زاری نکرده. بیا بشین
بریم.»

دختر دماغش را بالا کشید. با درماندگی به آنوش نگاه کرد. احساس می‌کرد
خیلی زشت و پیر و وامانده است. از روی جوی آب گذشت. به پشت آنوش
چنگ زد. خودش را بالا کشید و نشست. چادر را دور خودش پیچید. آنوش
گرمای تقلا‌ی شیده و دل‌زدن‌های بعد از گریه‌اش را حس می‌کرد. گفت:

«بریم یه دوری بزنینم.»

شیده دماغش را بالا می‌کشید. صورتش را با چادر پوشانده بود و به گذشتن
خانه‌ها و خیابان‌ها نگاه می‌کرد.

آنوش گفت: «بعد می‌ریم کارخونه، یه کم اونجا بخوابی روبه‌راه میشی؛ ولی تو درد بی‌درمون داری؛ اصلاً دست‌بردار نیستی. اون مرتیکه، پدرسوخته بوده و پدرسوخته می‌مونه.»

شیده گفت: «رفیق تویه.»

آنوش فقط سر تکان داد. آرام بود؛ نمی‌خواست چیزی را به شیده حالی کند. دیگر دست از این کارها برداشته بود. از بس که گفته بود و گفته بود خسته شده بود.

فقط گفت: «نه! اون رفیق من نیست. کم‌کم داری من رو هم مٹ خودت دیوونه می‌کنی.»

بعد احساس کرد دختر سرش را روی پشت او گذاشته و خوابیده. شاید هم نخواهید بود ولی دیگر نه حرف می‌زد و نه گریه می‌کرد. آنوش آن‌قدر توی شهر چرخیده بود که همه‌جا را مثل کف دستش بلد بود. همه‌ی مغازه‌ها و مغازه‌دارها را می‌شناخت. ساخت‌وسازهای جدید را رصد می‌کرد، خانم‌های ژینگول خیابان دارایی را دید می‌زد و نمایشگاه‌های درخشان ماشین حاشیه‌ی فرح‌بخش غربی را از نظر می‌گذراند. بچه‌های کارخانه می‌گفتند نصف این نمایشگاه‌ها مال بچه‌مزل‌های پولداری است که باباجانشان برای پسرِ بابا خریده‌اند.

آنوش می‌خندید و می‌گفت: «بچه‌یتیم‌هایی مثل ما چی؟»

یکی می‌گفت: «مگه این که گنجی چیزی پیدا کنن.»

آنوش می‌گفت: «گنج‌منج همه‌ش مزخرفه!»

نزدیک غروب آنوش موتور را انداخت توی جاده فرعی خارج شهر. روی آسفالت تکه‌پاره. چراغ موتور، ستون نوری جلو انداخته بود و سایه‌ی تاریک سگ‌ها در حاشیه و پناهی می‌جنبید. خورشید دایره‌ی نارنجی غول‌پیکری بود در افق و در پسِ خانه‌باغ‌های تک‌افتاده که با سرعت به زیر کشیده می‌شد. سگی جایی زوزه می‌کشید و صدای شهر پشت سر آن‌ها جا می‌ماند.

شیده گفت: «واسه چی گفتمی فرهاد رفیقت نیست؟ باهاش دعوا کردی؟»
باد صدای شیده را عقب می‌انداخت. آنوش جواب نداد. چطور می‌توانست برای
شیده توضیح دهد که این یارو اصلاً فرهاد نیست. مگر شیده باور می‌کرد یا
می‌فهمید؟!

چند پرده از تاریکی که بر زمین‌های اطراف می‌افتاد، تپه‌ها اشباحی گرد و
ناشناخته می‌شدند و جیرجیرک‌ها در کنجی زمزمه می‌کردند. سایه‌ای می‌لغزید.
شیده از تاریکی می‌ترسید و محکم‌تر به آنوش می‌چسبید.

دژ کارخانه را از دور دیدند. ماه نورسیده، گردی بی‌نقصی داشت و ابرهای
بزرگ نادیدنی را مثل توده‌های دود فاش می‌کرد. در کارخانه بزرگ و قدیمی
بود با بوت‌های بلند خار که پای آن روییده بودند.

در که زدند، احمد بلند داد زد: «اومدم. اومدم.»

دمپایی‌هایش را روی ریگ‌ها می‌کشید و لخلخ می‌آمد. در را که باز کرد، یکی
از بوت‌ها را با دمپایی له کرد تا موتور رد شود. زیرشلواری‌اش را تا زیر بغلش
بالا کشیده بود. شیده را که دید نیشش باز شد که: «!! آجی دیوونه‌تو هم
اوردی؟»

آنوش نگاهش کرد؛ چیزی نداشت بگوید. این مردک سر همین بددهانی‌ها کار
دست خودش داده بود. شیده چادرش را زد زیر بغل و با عصبانیت راه بین
آهن‌های اسقاطی زنگ‌زده را دوید و رفت.

آنوش گفت: «نمی‌تونی دهنتم رو ببندی؟»

مرد کچل ادا اطوار درآورد و در را با صدای قژژژ بلندی بست.

آنوش موتور را کشید و آورد تا جایی که شعله‌های آتش به اطراف نور
می‌رقصانند. هشت تا بچه، دوتا مفرنگی و چهارتا آدم بی‌حوصله‌ی دیگر که
آنوش جیک‌وپوکشان را می‌دانست؛ همه داشتند به حرف‌های ویس گوش
می‌کردند. بقیه هم لابه‌لای وسایل کارخانه پلاس بودند.

آنوش را که دیدند سر برگرداندند و نگاهش کردند. آنوش موتور را کنار مخلوط‌کن سیمانی جک زد و گفت: «هرشب آتیش روشن می‌کنین، سردتونه؟»

محمود نگاهش روی آتش بود. گفت: «نه! از تاریکی می‌ترسیم.»
 همه از خنده ترکیدند. یکی گفت: «پس تاریکی از کی بترسه؟»
 امیر از آن طرف داد زد: «خفه‌شو آنوش چاخان! ویس داشت داستان می‌گفت.»
 آنوش گفت: «داستان ترسناک نگی بچه‌ها می‌ترسن.»
 همه دوباره از خنده ترکیدند. حتی بچه‌ها هم دهان گشادشان را باز کرده بودند و بلند می‌خندیدند.

آنوش خنده‌کنان دستش را تکان داد و گفت: «بمیرین!»
 محمود تکه چوبی پرت کرد و گفت: «خودت بمیر! عوضی!»
 ویس که دست‌های بزرگ پررگش توی هوا مانده بود، با صبر، منتظر بود خفه شوند تا بقیه‌ی داستانش را بگوید. به این کارها می‌گفت «سرگرمی‌های فرهنگی».

آنوش می‌گفت: «مث کارایی که ارشاد و میراث فرهنگی و فلان و بیسار می‌کنن؟» بعد می‌گفت: «همه‌ی شق‌القمراشون رو دیدی، مگه نه؟»
 ویس می‌گفت: «اووون قدر دیدم! اندازه‌ی موهای سر همه‌تون!»
 راست هم می‌گفت.

لبخند کجی گوشه‌ی دهانش بود و به آنوش نگاه می‌کرد. با سر به بچه‌ای که کنار پیت حلبی کز کرده بود، اشاره کرد. بچه جدید بود و زیرچشمی به آدم‌های غریبه و تاریک نگاه می‌کرد. انگار ترسیده بود.

ویس گیس سفیدش را بافته بود و روی شانه‌هایش انداخته بود. آنوش تا آن روز آدمی به پیری او ندیده بود. خیلی می‌فهمید و همیشه دنبال شوهرش می‌گشت؛ می‌گفت: «همیشه گشتن و پیدا نکردن؛ این تقدیر ماست.»

آنوش رفت نزدیک بچه. بچه مثل گربه‌ی زیر شمشادها با ترس به او نگاه می‌کرد.

آهسته گفت: «پاشو بیا!»

رفت کمی دورتر از جمع، روی شاخ‌آهن زنگ‌زده‌ای نشست. پسر بچه مثل موش آب‌کشیده‌ای رفت و روبرویش ایستاد.

آنوش گفت: «ترسیدی؟»

بچه سر تکان داد.

آنوش گفت: «واسه چی اومدی اینجا؟»

بچه شانه بالا انداخت که نمی‌دانم؛ و نگاهش روی سوختگی صورت آنوش ماند.

آنوش گفت: «بیا بشین.»

بعد گفت: «حتماً یادت رفته. بعضی اوقات فراموشی چیز خوبییه ولی...»
به ماشین لباسشویی پشت سرش تکیه داد و پاهایش را دراز کرد و گفت:

«خواهرم رو دیدی؟»

پسر بچه سر تکان داد و یواش گفت: «بله.»

آنوش گفت: «اون همیشه یادش می‌ره. یک کاری رو هزار بار انجام می‌ده و یادش می‌ره. گاهی می‌گم خوشبحالتش! بعضی وختا می‌گم تف تو شانسنش!»

بعد گفت: «اسمت چیه؟»

بچه گفت: «احسان.»

آنوش گفت: «بیا یه چیزی نشونت بدم که هیچ‌وقت ندیدی. بچه‌های این دوره‌زمونه از این چیزا ندیدن.»

از جیبش دوتا سنگ درآورد و روبروی پسر بچه گرفت. سنگ‌ها را مثل شعبده‌بازها توی هم لغزاند. بچه دید که سنگ هستند؛ گیج شد که خب بعدش

چی!

آنوش گفت: «اینا سنگ چخماقن. یه روز کنار یک رودخونه، نزدیک هفت غار پیداشون کردم. تا حالا رفتی هفت غار؟ بچه‌ی نیشابوری؟»

پسر سر تکان داد که: «نه.»

آنوش گفت: «نمی‌دونم این روزا چرا آدم‌های شهرهای دیگه از اینجا سردرمیارن. معلوم نیست قضیه‌ش چیه!»

بعد سنگ‌ها را نشان داد و گفت: «من بدم چطور از اینا پیدا کنم. می‌خوای یادت بدم چطوری کار می‌کنن؟»

پسر غمگین و داغان بود. شبیه آدم‌های گمشده‌ی سرگردان که به هر چیزی که بتواند از غم جدایشان کند بله می‌گویند؛ سر تکان داد که: «باشه.»

آنوش سنگ‌ها را که توی دستش گرفت، جوری غصه‌اش شد که نزدیک بود بزند زیر گریه ولی به بچه‌های دور آتش نگاهی کرد و سرگرم صحبت با پسرک شد تا یادش برود. در دل تاریکی شب از سمت آن دو، جرقه‌های کوچکی به هوا می‌پریدند. شبیه رقص چند ستاره روی زمین. آنوش سنگ‌ها را به هم می‌کوبید و با هر ضربه، آهی از سر ناراحتی می‌کشید؛ و شیده داخل ساختمان نیمه‌مخروبه‌ی کارخانه در کنجی که مال آنوش بود آن قدر گریه کرده بود تا به خواب فرو رفته بود.

وقتی جمع متفرق شدند و آنوش آمد بالای سر شیده، دید توی خودش جمع شده و هنوز دل می‌زند. بالای سرش نشست و نگاهش کرد. چادرش را انداخته بود روی دسته‌ی خاک‌گرفته‌ی صندلی و بوی دودعود در هوا پیچیده بود.

سنگ‌های چخماق توی جیبش بودند. فکر کرد پسر بچه بعد از این چه غلطی می‌خواهد بکند؟ بدون پدر و مادر و بدون هر کسی که تا حالا می‌شناخته. مگر آن وقت‌ها که خودش در به در شده بود می‌دانست باید چکار کند؟ فقط فرقش این بود که آنوش در این در به دری هنوز شیده را داشت.

موکت‌پاره‌ی پر خاکی را در گوشه‌ای پهن کرد. صدای خنده از بین وسایل اسقاط کارخانه بیرون می‌زد؛ از هر گوشه‌ای، از سالن پایین، از وسط حیاط که

خط تولید کارخانه و یخچال‌های کانکسی بزرگ را مثل دل‌وروده بیرون کشیده بودند. هیچ‌وقت کارخانه کاملاً ساکت نبود. کسی هم چیزی نمی‌گفت. رفت‌وآمدها هم حساب‌و‌کتاب نداشت. ولن‌گار بود. ولی سگ‌ها، نه. سگ‌ها مخصوصاً آن‌ها که شامه‌ی قوی‌تری داشتند و حواسشان به راه و به جا بود دوروبر کارخانه نمی‌گشتند و دُم به تله نمی‌دادند.

آنوش دست زیر سر، دراز کشید و به سقف زل زد تا پلک‌هایش بسته شدند. پشت تاریکی پلک‌هایش حلقه‌های سیاه درهم فرو می‌رفتند. او و شیده پایین بودند. انگار که از آسمان به زمین هبوط کنند و او توی مشتش سنگ چخماق داشت. به بالا که نگاه کرد فرهاد بود. فرهاد داشت به او و شیده نگاه می‌کرد. آنوش می‌خواست سنگ‌های چخماق را به طرف او پرت کند اما می‌ترسید تُف سر بالا شوند.

شیده می‌گفت: «داداش ببین!» صدایش می‌پیچید، انگار داخل چاه باشند و یک عود از توی سینه‌بندش درآورد. از نشان دادن عودها خجالت می‌کشید. آنوش قرمزی صورت شیده را می‌دید. مثل دوتا دایره‌ی قرمز که توی تاریکی، شب‌نما باشند.

بعد گفت: «این جا هوا بدجوری گرفته‌س، سرم درد گرفته داداش.» و عود را توی هوا تکان داد. پایین‌وپایین‌تر می‌رفتند و فرهاد دورودورتر می‌شد. آنوش داد زد: «فرهاد پدسگ تقصیر تو بود!»

شیده آهسته می‌گفت: «نگو داداش. اینجوری بهش نگو. اینا عود نذری‌ن. می‌خوام بیرم مسجد.»

آنوش دست‌وپا می‌زد که برگردد بالا و با سگ‌ها سر فرهاد را داغان کند ولی انگار توی چسب، دست‌وپا می‌زد و نمی‌توانست توی هوا شنا کند. آنقدر تقللاً کرد تا یک‌هوا از جا پرید. آن بیرون، پشت شیشه‌های خاک‌گرفته‌ی کارخانه هوا روشن شده بود. به جایی که شیده خوابیده بود، نگاه کرد. دوباره

غیش زده بود. مثل همیشه دوباره پای پیاده برگشته بود به شهر. آنوش دراز کشید و آرنجش را روی چشم‌هایش گذاشت. از دست این دختر ذلّه شده بود. نمی‌فهمید چرا چنین خوابی دیده؟ چیزی یادش نمی‌آمد؛ و اینکه چرا او و شیده توی تاریکی بودند! پلک‌هایش را روی هم فشار داد تا صورت فرهاد به یادش بیاید ولی چهره، مثل رؤیا فرار بود و دور می‌شد. دیگر اصلاً صورت فرهاد یادش نمی‌آمد. بیست سال رفاقت و دست در گردن هم در کوچه‌ها پرسه‌زدن و بازی کردن. اصلاً یادش نمی‌آمد فرهاد چه شکلی بود. مطمئن بود دیگر هیچ‌وقت هم یادش نمی‌آید.

خودش را جمع‌وجور کرد و آمد کنار نرده‌های طبقه‌ی دوم و به سالن پایین نگاه کرد.

ابرام داد زد: «هی آنوش چاخان! شیده دیوونه صبح سحر از کارخونه زد بیرون.»

آنوش دماغش را خاراند و گفت: «خفه شو!»

ابرام بوی ماهی گندیده می‌داد. یک‌بار از ابرام پرسیدند چرا؟!

ابرام گفت: «بچه‌ی اصفهونم. یکبار رفته بودم دریای شمال. شاید ده سال پیش بود یا شاید هم بیست سال پیش.»

آنوش گفت: «هرچند سال قبل هم که باشه بازم بوی گند می‌دی.» ابرام گفت: «می‌دونم بابا!» و تف کرد کنار پایش و رفت. یکی دوتایشان هم بوی سگ می‌دادند، وقتی کسی این را می‌گفت اخلاقشان گه‌مرغی می‌شد.

این چیزها را آن قدر تعریف کرده بودند که حوصله‌سرب‌ر شده بود. برای همین هم دنبال تفریح جدید می‌گشتند. ویس بچه‌های کوچک را جمع کرده بود و رفته بودند سالن تربیت ارشاد و تئاتر دیده بودند. ویس می‌گفت همه‌ی صندلی‌های سالن پر بودند برای همین بچه‌ها سرپا تئاتر دیده بودند و خوششان هم آمده بود. کلی دست و کف و سوت هم زده بودند.

ویس می‌گفت: «خوبیش اینه که لازم نبوده بلیت بخریم و همه از خنده پاره شده بودند. دوتا از بچه‌ها هم بعد از خنده، زار زار گریه سرداده بودند.»
ویس می‌گفت: «طفلی‌ها که دیدن بچه‌ها با پدر و مادرشون اومدن دلتنگ شدن.»

ابرام گفته بود: «الآن همین سهیل، سی ساله مادرش مُرده. این که دیگه بچه نیست. پیرخریه واسه خودش.»
ویس گفته بود: «مادرش دق کرده.»
ابرام گفته بود: «مادرش هفتاد و سه سالش بوده.»

ویس توپیده بود: «بچه، بچه‌س. دیوونه هم دیوونه‌س. مادر هم مادره.»
چشم‌هایش مثل دو تا کاسه‌ی خون بیرون زده بودند و لبش را می‌جوید. اصلاً سر این جور چیزها مسخره‌بازی نداشت و حسابی کفری می‌شد. ابرام‌ماهی‌مُرده عقب کشیده بود.

آنوش از آن بالا چشم گرداند دنبال ویس. رفته بود. احمدکچل کنار یک نوار نقاله‌ی خاک‌گرفته داشت تاس می‌انداخت. ریشش را خاراند و گفت: «ویس گفت به آنوش چاخان بگو من رفتم. بله آقا آنوش، جا تره و بچه نیست.»
آنوش از پله‌ها پایین آمد. تنش را کش‌واکش می‌داد خستگیش برود.
گفت: «ویس هیچ‌وقت بهم نمی‌گه چاخان.»

ساغر از ته سالن گفت: «ولی آقا آنوش، چاخان که می‌کنی دیگه!» و لبخند مکش‌مرگ‌مایی حواله‌اش کرد.

ابرام گفت: «آره والا! به من گفته بوده سلِ داشته.»

ساغر نازدار خندید و گفت: «نمی‌دونی به من چی گفته پس.»
آنوش خون‌خونش را می‌خورد. از این دختره ساغر بدش می‌آمد. دم‌پر همه می‌شد و همین هم کار دستش داده بود و برادرش را غیرتی کرده بود. معلوم نبود بچه‌ی کجاست. از این چیزها حرف نمی‌زد. بالا تا پایینش نازوآدا و قروغمزه بود.

وقتی آنوش بیرون زد، آفتاب ملایمی بین وسایل اسقاطی پخش شده بود. موتور را برداشت و وسط جاده‌ی خاکی، ویس را دید که با گیس‌های بلند سفید و پیراهن کتان‌ش که گل‌های دست‌دوز داشت با پسرک جدید می‌روند. ویس زنی قوی و سرحال بود. سوار موتور شدند. چشم‌های پسرک از گریه قرمز بود. ویس می‌گفت: «عادت می‌کنه. مجبوره.»

به طرف شادی‌باغ می‌رفتند. ویس می‌گفت: «یک بیماری اومده اسمش کرونایه. توی تئاتر همه ماسک زده بودن.»

آنوش گفت: «می‌دونم. خبرای شهر دست خودمه.»
با انگشت به وسط زمین بیابانی اشاره کرد که ماسکی سر بوت‌هی خاری افتاده بود. گفت: «همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های شهر رو پر ماسک و دستکش پلاستیکی کردن. آخرش هم جمعیته که توی هم وول می‌زنه.»
پسر از وسط دو نفر گفت: «سِل مَث کرونایه خاله؟»

به ویس اعتماد کرده بود. مثل جوجه‌ای به او پناه می‌برد.
ویس گفت: «شاید.» بعد به پسرک گفت: «آنوش بهت گفته سِل گرفته؟»
پسرک سرش را تکان داد که نه. گفت: «اون مرد چاقه گفت.»
ویس یواشکی به پسرک گفت: «آنوش بوی چی می‌ده؟»
پسر پشت پیراهن آنوش را بو کرد. آنوش فهمید زن و پسرک پشت سرش پیچ‌پیچ می‌کنند ولی به روی خودش نیاورد. دسته‌ی موتور را گرفته بود و پُرگاز می‌راند.

پسر گفت: «بوی دود؟»
به پشت سرش و سوراخ‌های دماغ ویس نگاه کرد.
ویس گفت: «آفرین! هرکی هرچی گفت باور نکن.»
پسر اول از ترس لرزید و بعد لبخند زد. یاد جرقه‌ی سنگ‌های چخماق در تاریکی شب افتاد. فکر کرد لابد آنوش با چخماق‌ها آتش درست می‌کرده. آنوش گودالی را رد کرد. بوت‌هی خاری را که وسط جاده درآمده بود دور زد. از

آنجا می‌توانستند تپه‌های باستانی شادیاخ را ببینند. پسر وسط تِرتر موتور به ویس گفت که آفتاب سرش را داغ کرده.

ویس گفت: «آره! اولش اینجوریه. بعدش عادت می‌کنی.» بعد دست بزرگش را که رگ‌های بیرون‌زده داشت بالای سر پسرک نگه داشت تا کمتر توی آفتاب آسیب ببیند. هر چه به پسر گفته بود توی کارخانه پیش بقیه بماند، قبول نکرده بود. از بقیه می‌ترسید. همه بی‌قید و ولنگار و بدزبان و بی‌حوصله بودند؛ ایرادی هم بهشان وارد نبود.

سگی که روی تپه‌ای نزدیک شادیاخ خوابیده بود با شنیدن صدای موتور آنوش دمش را روی کولش گذاشت و وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. ویس از دیدن فرار سگ خندید و سه‌تایی از موتور پایین آمدند. دور محوطه‌ی شادیاخ را داربست زده بودند. نگهبانی دم در محوطه نشسته بود. او را رد کردند. پسرک با کنجکاو‌ی به محوطه نگاه می‌کرد. ویس زیرلب چیز غریبی زمزمه می‌کرد. شبیه یک‌جور نوحه بود.

آنوش گفت: «اومده دیدن شوهرش. هر هفته می‌آد.»

پسرک بالای یکی از چاله‌های حفاری شده ایستاد. به اسکلت‌های کشف‌شده‌ی تاریخی زیر شیشه‌ها نگاه کرد.

پسر گفت: «اینجا موزه‌س؟»

آنوش آهسته گفت: «یه جورایی. اینجا یکی از محله‌های نیشابور قدیم بوده. از زیر خاک درش آوردن.»

آنوش به اسکلت توی تابوت شیشه‌ای اشاره کرد و گفت: «اون ویسه!» و لبخند گشادی زد. دهان پسرک از تعجب باز مانده بود و ریز نفس می‌کشید. ویس توی مراسم مخصوصش مثل زنان عزادار تکان‌تکان می‌خورد و آواز می‌خواند. اسکلتش درازبه‌دراز افتاده بود و فکّش باز مانده بود. حفره‌های خالی جمجمه‌اش به روبه‌رو خیره بود. یک‌جور لُختی و بی‌خیالی توی استخوان‌های باریک چرک و کِرِم رنگش بود.

آنوش روی پا کنار پسرک نشست. زیر سایبان محوطه، سایه و خنک بود. ویس از کنار داربست پایین رفته بود. کنار شیشه‌ی اسکلتش نشسته بود و توی کیفش کندوکاو می‌کرد. گل محمدی کوچک و پژمرده‌ای را بیرون آورد. چهارزانو تکان می‌خورد و گلبرگ‌های گل را می‌کند و روی خاک می‌ریخت.

پسر گفت: «چرا روی شیشه نمی‌ریزه؟»

آنوش به پسر هیس گفت تا یواش‌تر حرف بزند. بعد گفت: «واسه خودش نیست. ویس می‌گه شوهرش اون زیره. زیر یک تخته‌سنگ بزرگ. واسه همین پیداش نکردن؛ فقط ویس رو گوربه‌گور کردن. واسه همین روحش سرگردون شده.»

پسر گفت: «روح شوهرش کجا رفته؟»

آنوش شانه بالا انداخت. اصلاً نمی‌دانست. دوست داشت بداند ولی خودش هم یک سرگردان بدبخت بود.

آنوش پیچ‌پیچ کرد: «عاشق دیدن کارهاش زیر این سایه‌بونم. می‌دونی چقدر سن‌وسال داره؟ هفت هشت قرن. باورت می‌شه بچه؟»

پسر نمی‌دانست قرن چیست ولی از لحن آنوش فکر کرد حتماً خیلی زیاد است.

گفت: «اگه راست می‌گی چرا اونای توی کارخونه بهت می‌گن چاخان؟»

آنوش اخم کرد. رفت توی خودش. از وراچی پسرک بدش آمد. بلند شد و از داربست دور شد. آن‌طرف‌تر روی سنگی نشست و به شیده فکر کرد که لابد باز داشت دنبال فرهاد می‌گشت. معلوم نبود دوباره، کی صدای گریه‌اش توی شهر می‌پیچد!

ویس چنگ پُررگش را به داربست بند کرد و بالا آمد. زوج جوانی کنار داربست ایستاده بودند. ماسکشان را کشیده بودند زیر دماغشان و به اسکلت‌ها نگاه می‌کردند.

دختر گفت: «چه چندشن!»

پسر گفت: «واقعی نیستن قشنگم، پلاستیکی‌ن.»

دختر که خوشحال شده بود عشوه آمد که: «واقعاً عزیزم؟»
ویس بلند خندید. آنوش نگاهش کرد و یاد پیرزن رَمال سرکوجه‌شان افتاد و
ناخواسته مورمورش شد. ویس نوک دماغ دختر را نیشگون گرفت و همین‌طور
که دست‌به‌کمر به طرف آنوش می‌آمد گفت: «خودش چندش‌تره. از بس روغن
مالیده دستم چرب شد.»

نزدیک آنوش روی سنگی نشست. پسرک داشت توی محوطه برای خودش
می‌چرخید.

آنوش گفت: «این پسره احسان توی چاه افتاده بوده؟»

ویس سر تکان داد. نیم‌رخش توی آفتاب بود. گفت: «هنوز پیداش نکرده‌ن. به
خاطر بازیگوشی روحش جدا شده، واسه همین تقدیرش گم‌شدن و
بازیگوشی‌یه. مدام دُمش می‌جنبه فقط لازمه یَخِش و بشه؛ ولی من ازش
خوشم می‌آد.» آنوش گفت: «تو نمی‌دونی چرا به من می‌گن چاخان؟»

ویس خودش را کش‌وقوسی داد. بعد انگار که از دست آنوش شاکی باشد به
جای دیگری نگاه کرد و گفت: «دست از گول زدن خودت بردار پسر!»

آنوش به سمت او خم شد. مردی از کنار آن‌ها رد می‌شد. گوشه‌ی دم گوشش
بود و می‌گفت: «مهندس الآن نمی‌تونم حرف بزنم. بچه‌هامو آوردم
شهر بازی.»

بچه‌ی مرد از پشت کت پدرش گرفته بود و با ترس‌ولرز جلو می‌رفت تا از
گوشه‌ی چشم اسکلت‌های گوربه‌گور شده‌ی تاریخی را ببیند.

آنوش گفت: «یادم نمی‌آد.»

ویس توی چشم‌های آنوش بُراق شد. آنوش گیج بود.

ویس گفت: «چرا هر دفعه درباره‌ی مردنت یه قصه‌ای می‌بافی؟!»

آنوش خیلی جدی گفت: «خب یادم نمی‌آد.»

ویس انگشتش را جلوی آنوش تکان داد و گفت: «به قبر جدت خندیدی! یادت
می‌آد. خودت رو به نفهمی می‌زنی.»

آنوش ناراحت شد. گفت: «واسه چی خودم رو به نفهمی بزnm؟ که چی بشه؟!»
 بعد چشم‌هایش را بست. پلک‌هایش را روی هم فشار داد. دست‌هایش را روی
 شقیقه‌اش گذاشت و انگار که درد شدیدی داشته باشد ناله کرد.
 ویس گفت: «ولش کن! بذار یادت بیاد خب. چرا جلوش رو می‌گیری؟ بذار بیاد
 بیرون تا یادت بیاد.»

آنوش همان‌طور تقللاً کرد. مثل مبتلا به یک سردرد خوشه‌ای پیچ‌وتاب خورد.
 ناله‌ی بلندی سر داد و آن قدر ادامه داد تا کم‌کم آرام گرفت. وقتی چشم‌هایش
 را باز کرد پسرک را دید که داشت با دهان باز به او نگاه می‌کرد.
 آنوش قرمز شده بود. ردّ سوختگی روی صورتش گدازان بود. قطره‌ی عرقی از
 روی پیشانی‌ش لیز خورد و پایین سرید. نفسی کشید و گفت: «پاشین بریم.»
 سرش درد می‌کرد. تا کنار موتور تلوتلو خورد. زنی کنار در ورودی با گوشی از
 خودش سلفی می‌گرفت. ویس از کنار زن رد شد. دست پسرک را گرفته بود و
 می‌کشید. پسر نق می‌زد: «یک کم دیگه بمونیم.»

ویس به پسر گفت که حال آنوش خوب نیست. آنوش هندل زد و دندان‌هایش
 را روی هم فشار داد. وقتی توی جاده، پشت به شادیاخ می‌رانند چشم‌هایش را
 ریز کرده بود و آهسته نفس نفس می‌زد. صحنه‌ای مثل صاعقه به مغزش
 کوبیده شد.

با شیده همین اطراف سوار قاطر بودند. خوب نمی‌توانست محل قبلی جاده را
 توی ذهنش پیدا کند. هوا گرم بود و قطره‌های عرق از کنار گوش‌هایش به
 داخل لباسش می‌سُرید. شیده از پشت سرش گفت: «آقا فرهاد نمی‌آد داداش؟»
 آنوش هم خوشحال بود و هم کفری. نمی‌دانست کدام یکی به کدام یکی
 می‌چربد. بدش می‌آمد خواهرش از احوال فرهاد بپرسد. گفت: «جلوتر رفته.»
 شیده چادر نویش را دورش پیچید. چادر گل‌های آبی صدتومانی درشت داشت.
 فرهاد چادر را سفارشی از یک تاجر پارچه خریده بود و داده بود به آنوش تا به

عنوان نشان نامزدی به شیده بدهد. شیده تعجب کرده بود. گفته بود: «مطمئنی داداش؟!»

آنوش گفته بود: «مگه چیه؟» از ناراحتی قرمز شده بود. شیده گفته بود: «آخه اگه مردم بفهمن چی میگن؟ من کجا، آقا فرهاد کجا؟» آنوش روی قاطر گفت: «می‌دونستی فرهاد از بلندی و تاریکی می‌ترسه؟» می‌خواست فرهاد را خراب کند که شیده فکر نکند چیز تحفه‌ای است. شیده گفت: «عیب نداره داداش. هرکی از یه چی می‌ترسه.» آنوش پوفی کرد و سر تکان داد. پای قاطر افتاد توی گودالی و هردو کج شدند. یکهو آنوش دسته‌ی موتور را چرخاند. هرسه روی زین به یک‌دور لیز خوردند. پسر بچه جیغ خفه‌ای کشید. آنوش نگه داشت. پیاده که شدند؛ دسته‌ی موتور را گرفت و به خاک کوبید. ویس راست ایستاده بود و با خیال راحت، دیوانه‌بازی‌های او را نگاه می‌کرد. آنوش با چشم‌های قرمز می‌گریه. انگار شیری زخمی باشد و ناآرام راه می‌رفت. احسان پشت ویس و در سایه‌اش قایم شده بود.

ویس گفت: «اشکال نداره. یادت که بیاد حالت خوب می‌شه.» آنوش عصبانی داد کشید: «خفه شو!» تَفُش به بیرون پاشید. زن و بچه و موتور را گذاشت و پای پیاده، خلاف جهت کارخانه به سمت شهر به راه افتاد. ویس دور شدن او را نگاه کرد. بعد کیفش را بالای سر پسر سایبان کرد. لبخند زد و گفت: «ولش کن. بیا پیاده برگردیم.» بعد از رفتن آن‌ها، سگی آمد و موتور را بو کرد. موتوری تنها وسط جاده‌ای خاکی که به یک شانه رها شده بود. آنوش با عصبانیت رو به نیشابور می‌رفت و زیر لب چرت‌وپرت می‌گفت. سردرد عجیبی داشت. می‌گفت: «من و شیده خواهر و برادر بودیم. همه که سیل گرفتن ما هم سیل گرفتیم. بیشتری‌ها که مُردن ما هم مُردیم. راستش همینه مگه نه؟» دُم‌جنبانکی روی تپه‌ای نشست جیکی زد و پرید و رفت.

آنوش گفت: «ننه بابامون که مُردن ما دوتا فقط همدیگه رو داشتیم. همه‌ی شهر که حصبه گرفتن ما هم حصبه گرفتیم. خیلیا مُردن، ما هم مُردیم. مگه راستش همین نیست؟»

ایستاد. برگشت و عقب را نگاه کرد. نه ویس را دید و نه پسرپچه‌ی بازیگوش را. موتور هم نبود. یادش نمی‌آمد چکارش کرده. با خودش گفت: «رفتم ویس رو رسوندم. بعد موتور رو توی کارخونه گذاشتم و پیاده اومدم! چرا با موتور نیومدم؟»

پسرپچه گفته بود: «اگه راست می‌گی واسه چی تو کارخونه بهت می‌گن چاخان؟!»

آنوش زیرلب گفت: «پُرچونه‌ی فضول!»

ویس می‌گفت: «این پسر از سر فضولی و بازیگوشی افتاده تو چاه و پیدا هم نشده. تقدیرش گم شدن و بازیگوشی‌یه. تقدیر من دیوانگی و دربه‌دری شوهرمه؛ دوستش داشتم. از همدیگه جدا شدیم. شوهرم زیر اون سنگه. هرکی قبل سرگردونی، دل مشغول هرچی باشه تا آخرِ آخرِ دنیا باید دربه‌در همون چیز باشه.»

آنوش به راه افتاد. دورتر کنار جاده‌ای، ردیف درخت‌های کاج بودند و ماشین‌ها تک‌تک در بلواری می‌رفتند و دور می‌زدند. زمانی که آنوش داشت با خودش فکر می‌کرد که چه بیماریِ مهلکی او و شیده را کشته، و با؟ طاعون؟ سیل؟ کرونا؟ مغول؟ یا هر چیز دروکننده‌ی دیگری. شیده داشت چادر به دندان دنبال عشقش می‌رفت.

آنوش به ویس می‌گفت: «شیده با هرکی تو شهر شبیه فرهاد باشه یا از نسلش باشه عاشقی کرده.» ویس شیده را مسخره نمی‌کرد ولی ناراحت می‌شد وقتی که می‌دید دختر بیچاره نمی‌تواند معشوقش را تشخیص بدهد. بعد می‌گفت: «این دربه‌دری‌ها تقدیر ماست.»

خود ویس قرن‌ها از یک نقطه‌ی شادیاخ ذره‌ای لغزش نکرده بود.

در جایی نه چندان دورتر از آنوش، شیده کنار بلوار خیام ایستاده بود و به مرد جوان شیک و تروتمیزی زل زده بود. مرد جوانی که شیده دنبالش می‌رفت شباهت زیادی به فرهاد داشت و دختر هر چه فکر می‌کرد نمی‌فهمید چرا قیافه‌ی فرهاد عوض شده؟!

مرد رنگ‌پریده‌تر و کمی بلندتر بود اما همان بینی کشیده و همان پیشانی بلند فرهاد را داشت. انگار همین دیروز بود که بالا سر حفره نشسته بود و به خواهر و برادر نگاه می‌کرد که پایین می‌رفتند. شیده چادر را دور خودش پیچیده بود. پشیمان شده بود که با چادر نو آمده چون تا به خودش می‌جنیید که کناره‌ی چاه جاپا پیدا کند یک جایش به دیوار می‌مالید و خاکی می‌شد. پیرزن رمال سر کوچه گفته بود: «گنج همون جاست که گفتم.» گفته بود اگر وارد چاهی شوند که از زیر مسجد قدیمی می‌گذرد، داخل دالانی می‌توانند کوزه‌های اشرفی را ببینند.

فرهاد بدجور پيله کرده بود. فکروذکرش شده بود گنج. آنوش به فرهاد گفته بود: «گنج منج همه‌ش مزخرفه.» ولی توی رودربایستی رفاقت بیست‌ساله‌شان گیر کرده بود.

آنوش به شیده گفته بود: «می‌دونستی فرهاد از تاریکی و بلندی می‌ترسه؟» شیده گفته بود: «اشکال نداره داداش. هرکی از یه چیزی می‌ترسه دیگه. گُل بی‌عیب خداست.»

از فرهاد بُتی ساخته بود که لازم بود گوشه‌ی اتاقی بنشیند تا شیده جلویش دولا راست شود. آنوش خون‌خونش را می‌خورد و نمی‌توانست چیزی بگوید. شیده می‌گفت: «آخه من کجا، آقا فرهاد کجا؟ من پیردخترم! مردم چی می‌گن؟»

آنوش می‌گفت: «مردم گُه می‌خورن چیزی بگن.»

شیده چند شاخه عود توی سینه‌بندش گذاشته بود که بعد از درآوردن کوزه‌ها، آن‌ها را ببرد به مسجد قدیمی نذر عشقش کند، هم این که توبه کند که از چاه زیر مسجد چیزی برداشته‌اند.

دست روی سینه‌بندش گذاشت. عودها همان جا بودند. گنجشک‌ها روی سرشاخه‌های بلوار خیام دادوقال راه انداخته بودند. مرد جوان کتشلوار سیاه پوشیده بود. شیده دید که مرد از ماشین ۲۰۶ سفیدش پیاده شد و از خیابان گذشت. از خجالت چادرش را توی صورتش آورد و گونه‌هایش داغ شدند. مرد به او اعتنایی نکرد. شیده با چادری که فرهاد برایش تحفه آورده بود دنبالش راه افتاد. روی کفش‌های برآق مرد خط نوری موج می‌خورد. گوشه‌اش را از جیبش درآورد. کنار بلوار، روبروی درآریشگاهی ایستاد. شماره‌ای گرفت. شیده از گوشه‌ی چادر، او را می‌پایید که نیم‌نگاهی، نظری، توجهی از او ببیند. قلبش می‌تپید. عودها که نم‌عرقی به چوبشان رسیده بود بوی ملایمی می‌دادند.

مرد گفت: «عروس خانوم آماده‌س؟» معلوم بود دستپاچه است. بعد که قطع کرد گوشه‌ی را توی جیبش انداخت و دستی به کاکلش کشید و ماشینش را از دور ورنده کرد که گل‌فروشی درست‌وحسابی تزئینش کرده یا نه؟! نیم ساعت بعد بود که آنوش گیج‌وداغان درحالی که دوروبر قبرستان یغمای خشت‌مال ول می‌گشت صدای شیون شیده را شنید.

داشت فکر می‌کرد سالی که فرهاد مُرد کجا دفنش کردند؟! شیده را کشان کشان به تشییع جنازه‌ی فرهاد آورده بود ولی شیده جنازه‌ی پیر فرهاد را نشناخته بود. آن وقت‌ها فکر می‌کرد اگر بتواند کاری کند که روح فرهاد سرگردان شود، باری از دوشش برداشته می‌شود؛ اما کاری از دستش برنیامد و فرهاد را دفن کردند. حالا صدای گریه‌ی شیده دوباره موج می‌انداخت و روی شهر نیشابور پخش می‌شد. آنوش ایستاد و گوش کرد. سری تکان داد که: باز این خواهر دیوونه‌ی من شروع کرد!

صدایش نزدیک بود. ردّ صدا را گرفت و شروع به دویدن کرد. نفس نفس زد و عرق ریخت تا او را بین مسافرهایی که توی خیابان رفت‌وآمد می‌کردند گوشه‌ی بلوار دید. شیده توی چادرش گلوله شده، حاشیه‌ی بلوار نشسته بود و مثل ننه‌مُرده‌ها گریه می‌کرد. یک عده دم در آرایشگاهی جمع شده بودند و دست می‌زدند. آنوش آمد و کنار شیده نشست. از گوشه‌ی چشم خواهر مجنونش را نگاه کرد. بعد که دید شیده دست‌بردار نیست گفت: «باز این مرتیکه چه آتیشی سوزونده؟»

شیده وسط گریه‌زاریش گفت: «نمی‌بینی داره زن می‌گیره؟ نگفتم پیردختر نمی‌خواد؟»

آنوش داماد را دید که دست عروس را از زیر شنل ساتن گرفت و به‌طرف ماشین رفتند. همراهانشان هم رفتند و فیلمبردار انگار که برای هالیوود فیلم می‌گیرد اداهای گنگستری از خودش درمی‌آورد.

آنوش گفت: «تقصیر خودته. کار همیشه‌ته. هزاربار بیشتر این کار رو کردی. دنبال اینا راه می‌افتی بعدش هم می‌آی توی خیابونا زوزه می‌کشی.»

شیده چادر را توی صورتش گرفته بود.

گفت: «مگه خودش نگفت دوستم داره؟ مگه نگفت؟»

آنوش گفت: «آخه خواهر من! هرکی هرچی گفت باید باور کنی؟»

شیده گفت: «خودت هم گفتی»

آنوش بحث را عوض کرد که یعنی حرف شیده را نشنیده؛ سرش را روی زانوهایش گذاشت و نالید: «دهن من رو سرویس کردی، شیده.»

آنجا نشستند تا ماشین عروس راه افتاد و نگاه شیده را همراه خود کشید و تا ته بلوار برد. آنوش یاد روزی افتاد که به عروسی فرهاد رفته بودند. دو سال بعد از مرگ آنوش و شیده بود که ازدواج کرد. همسایه‌ها توی کوچه ایستاده بودند و دست می‌زدند. بچه‌های کوچک مثل شپش لای دست‌وپا می‌لولیدند. دهل‌زن

آورده بودند و شیده ضجه می‌زد. آواز ناکوک ناجوری بود. فرهاد و عروس سیزده‌ساله‌اش دست‌دردست هم توی کوچه ایستاده بودند.

از کنار بلوار بلند شدند و خسته و تلو تلوخوران راه افتادند تا موتور آنوش را پیدا کنند و به کارخانه برگردند.

آنوش گفت: «می‌ریم کارخونه، یک کم اونجا بخوابی روبه‌راه می‌شی. تو درد بی‌درمون داری، دختر. اصلاً دست‌بردار نیستی، اون مرتیکه پدرسوخته بوده و پدرسوخته می‌مونه.»

شیده گفت: «رفیق تویه.»

آنوش فقط سر تکان داد. سرش درد می‌کرد. شانه‌به‌شانه‌ی شیده که می‌رفت به جمعیت که یکی‌درمیان ماسک زده بودند، تنه می‌زد. یکی‌الکل می‌زد و یکی‌غرغر می‌کرد که مسافرها مریضی را با خودشان می‌کشند و به جاهای دیگر می‌برند و لیسکش را لیس می‌زد؛ بعد به بغل دستی‌اش می‌گفت: «می‌دونی این جور اپیدمی‌ها توی تاریخ چقدر آدم کُشتن؟» و با هم نُچ‌نُچ می‌کردند.

آنوش گفت: «راست می‌گی. من گفتم فرهاد دوستت داره.»

هر دوتایشان فین‌فین می‌کردند و می‌رفتند. کالسکه‌اسبی پر از زلم‌زیمبویی از کنارشان گذشت که چند مسافر هیجان‌زده را می‌برد.

بعد گفت: «فرهاد گفت بهت این جوری بگم تا باهام بیای توی چاه. گفت بهت سه‌م بیشتر می‌ده تا وقتی نامزدی رو به هم زد از دلت دربیاد.»

شیده گوش نمی‌کرد. حواسش پرت این طرف آن طرف بود. از لای پلک‌های بادکرده و چشم‌های سرخش مسافرها را نگاه می‌کرد.

آنوش گفت: «بهت دروغ گفتم.»

وقتی به کارخانه رسیدند عصر شده بود. احمد آمد در کارخانه را باز کرد. آنوش موتورش را با دست گرفته بود و دنبال خودش می‌آورد.

احمد که شیده را دید داد زد: «آبجی دیوونه تو هم آوردی؟ این دفه خیلی زود برگشته، مگه نه؟»

آنوش بی‌حوصله گفت: «خفه شو.»

بعد گفت: «اگه کار نداری بیا بین این موتوره چه مرگش شده روشن نمی‌شه!»

احمد در را بست و دویدن عصبانی شیده لای وسایل اسقاطی را نگاه کرد و گفت: «به روی چشم آنوش چاخان!»

ویس زیر یکی از پنجره‌های ساختمان بلند و زرد نشسته بود. بچه‌ها در سایه‌ی دیوار، مثل مورچه‌ها دور حبه قند، دور ویس جمع شده بودند. از دور که آنوش را دید لبخند زد. آنوش موتور را آورد و کنار یخچالی جک زد و روی شاخ آهنی نشست. اهالی کارخانه تک‌تک در سایه‌ی وسایل اسقاط نشسته بودند و هر کدام کاری می‌کردند. یکی تیغ‌ی چاقو تیز می‌کرد. یکی جورابش را وصله می‌کرد. احمد با آن زیرشلواری مسخره‌اش آمد پای موتور نشست بیند چه مرگش شده. گفت: «این مشاوراملاکیه‌ی گرگ، واسه کارخونه یه مشتری دیگه آورده.»

آنوش با سنگ‌های چخماق توی جیبش بازی می‌کرد.

گفت: «کجاست؟»

احمد با سر به سمتی اشاره کرد که مشاوراملاکی با خریدار کت‌شلواری‌اش می‌آمد. مردها از کنار گودال سیاهی که اهالی، شب‌ها تویش آتش روشن می‌کردند رد شدند. همه دست از کار کشیدند و نگاهشان کردند. مردها وقتی رد می‌شدند بلند حرف می‌زدند.

خریدار می‌گفت: «مردم این دوروبر می‌گن اینجا روح داره. شب‌ها صداهای عجیبی از اینجا می‌آد. حتی سگا هم از این جا می‌ترسن!»

مشاوراملاکی با آن پوزه‌ی دراز و چشم‌های بی‌رنگش خندید و گفت: «مردم دیوونه‌ن جناب، روح کجا بوده؟!»

خریدار سر تکان داد و گفت: «بله آقا. مردم خرافاتی‌ن. دوره‌زمنه‌ی این چرت‌وپرتا گذشته. من حرفاشون رو باور نکردم.»

شانه‌به‌شانه‌ی هم رد می‌شدند و می‌خندیدند. چشم‌های زیادی از لای وسایل اسقاط کارخانه به آن‌ها نگاه می‌کردند و گوش‌های زیادی حرف‌هایشان را می‌شنیدند.

محمود داد زد: «بچه‌ها! فک کنم باید تن این یکی رو هم بخارونیم، دُمشو بذاره رو کولش دَر بره.»

همه موافق بودند تا دفعه‌ی بعدی که گذارشان به آنجا افتاد یک سکانس هیجانی برای آن‌ها اجرا کنند. حتی ساغر گفت توی ماشین خریدار می‌نشیند تا با خانه و خانواده‌اش بیشتر آشنا شود.

وقتی مردها از کارخانه بیرون رفتند همه دوباره سرشان گرم کار خودشان شد. پسر بچه که از جمع بچه‌های ویس بیرون آمده بود دوید و آمد روبه‌روی آنوش ایستاد و گفت: «شب می‌خوایم تو کارخونه تئاتر بازی کنیم. خاله ویس داره یادمون می‌ده.»

آنوش گفت: «! راجب چی هست؟»

پسر بچه گفت: «راجبه یک خواهر برادری که می‌رن تو چاه تا گنج پیدا کنن اما چون چاه بوی بدی داشته و از گازش داشتن خفه می‌شدن یک عود نذری روشن می‌کنن و چاهه آتیش می‌گیره.»

آنوش گفت: «خب که چی بشه؟! این دوتا که می‌میرن، داستانش چی می‌شه؟»

پسر بچه گفت: «خاله ویس می‌گه داستانش بعد مُردنشونه. آخه اونا بعد مُردنشون با هم زندگی می‌کنن.» آنوش سر تکان داد. گفت: «خوبه.» بعد گفت: «راستی من یادم اومد چطوری مُردم. می‌خوای بدونی؟»

پسر بچه سر تکان داد و آنوش گفت: «حصبه گرفتیم. می‌خوای برات بگم چه جوریه؟»

پسربچه سر تکان داد و کنار آنوش روی شاخ آهن زنگ‌زده نشست. هیچ سایه‌ای از تن آن دو روی زمین نیفتاده بود. گفت: «باشه؛ ولی سنگات رو می‌دی بازی کنم؟»

آنوش گفت: «اوهوم! حتی می‌برمت هفت‌غار تا واسه خودت از تو رودخونه‌ش چخماق پیدا کنی.»

پسربچه کلی ذوق کرد؛ خودش را عقب کشید تا در سایه بنشیند. تنش به نور و گرما حساس بود و خارش می‌گرفت ولی خارش رفتن به جاهای تازه و شنیدن حرف‌های جدید خیلی بیشتر بود و مثل کک به تنبانش می‌افتاد. آنوش قبل از این که حرفش را ادامه بدهد گوش‌هایش را تیز کرد. از لابه‌لای تمام صداهای کارخانه دیگر صدای گریه‌ی شیده را نمی‌شنید. لابد چادرش را روی دسته‌ی صندلی خاک‌گرفته انداخته بود؛ روی موکت دراز کشیده و درحالی که دل می‌زد خوابش برده بود. آهی کشید. خیالش که از بابت او جمع شد سخنرانی‌اش درباره‌ی حصبه را شروع کرد.

مینای خالی سارا عیش آبادی^۱

گفته بود سی تومن می‌دم بیا وایسا دم گلوله.
این هم قبول کرده بود و رفته بود. اول می‌ترسید. جم نمی‌خورد. پلک نمی‌زد،
اما از هول وهراس چیزی نمی‌دید. طرف عصر که شده بود، خاطرش که از
تیرانداختن اسد جمع شده بود، دلش که قرص تر شده بود، ترق! آقا اسد گل
کاشته بود! با گلوله‌ی تفنگ بادی، چشم چپ یحیی را سوراخ کرده بود.

مادرش طبق معمول همیشه، تنها کاری را که بلد بود؛ انجام داد: زار زد و اسد
را نفرین کرد. پدرش هم لندیده بود که: «اون روز که تو دو تا چشم سالم
داشتی گلی به سر من نزدی؛ ولی همین ژنرال، با همون یه دونه چشمش
دیشب زد خال سیاه رو پرپر کرد. به خدا اگه پونصد بفروشمش. تو هم به جای
عوروادا برو ردّ اسدو پیدا کن ببینم عرضه داری پول چشمتو زنده کنی یا نه.
یه تخم اصیل رو ردّم که اگه بخرمش از این‌رو به اون‌رو می‌شه
وضع‌واوضع.»

یحیی هیچ نگفته و عوضش از غصه تب کرده بود. با چشم چپش فقط سایه
می‌دید و پرهیب، منیره، خواهرش تا صبح با آن پاهای کوچک و چشم‌های

^۱ برگزیده در بخش منطقه‌ای، ششمین جایزه داستان سیمرغ / سارا عیش آبادی از نیشابور

گرد ترسان بالای سرش رژه رفته بود و گاهی دل‌نگران بالای سرش نشسته بود.

سه‌شنبه شب خاله رعنا آمد دیدنش، نج‌نچی کرد و گفت: «نذر امامزاده نورالثائون کن آبجی؛ بلکه فرجی بشه.»
یحیی با نفرت از او رو برگردانده، پتو را روی سرش کشیده و تا صبح با چشم راستش اشک ریخته بود.

یحیی کله‌ی سحر، درمانده از بستر خواب‌نندیده برخاست و به مادرش گفت:
«می‌خوام برم امامزاده.»

امامزاده نورالثائون نزدیک روستای مادریش بود. می‌گفتند باب‌الحوائج است. مادرش انگار چند سال اول بچه‌اش نمی‌شده و همین امامزاده نورالثائون دامنش را سبز کرده و یحیی را بهش داده بود.

یحیی زائر، از کوچه‌های باریک و پهن گذر کرد و به سمت شلوغی دودزای مرکز شهر پیش رفت. یادش نمی‌آمد بعد از این که چشمش تیر خورده بود و مردم به درمانگاه برده بودندش، چطور از همین کوچه‌ها گذر کرده و به خانه برگشته. در آن برزخ وهم‌آلود فقط یک مصرع از شعری که قبلاً جایی خوانده بود یا در مدرسه شنیده بود، به طرز احمقانه‌ای در سرش تکرار می‌شد، انگار به او چسبیده بود. یحیی با تلاشی طاقت‌فرسا و بی‌اختیار می‌کوشید مصرع بعدی را به یاد آورد: «خمارآوده‌ی یوسف به پیراهن نمی‌سازد...» و بعد عق می‌زد.
آن صبحی هم که پیاده می‌رفت جلوی تیر اسد، دست در جیب و اندیشناک از همین کوچه‌ها گذشته بود.

اسد گفته بود: «سی تومن می‌دم این جمعه صبح تا غروب بیای و ایسی دم گلوله.»

یحیی اول جواب داده بود که: «لااقل یه سهمی از دست‌خوش تماشاچیا بهم بده.» اسد گفته بود نه! یحیی قبول کرده بود. صبح زود با شانه‌ی خیس، کاکلش را شانه زده بود و خودکار سبزش را در جیب جلوی پیراهن گذاشته بود.

اولش، هم می ترسید، هم خجالت می کشید. اسد گفته بود: «تیری در کار نیست که. باده! باد، شلاقی می آد و سیب و خراش می ده. هیچیت نمی شه. نترس! تازه تیر من هیچ وقت خطا نمی ره.»

و سی تومن هم برای او خیلی پول بود. وسوسه شده بود. عارش می آمد اما سرکوفت پدر سر سفره بیشتر شرم گشش می کرد. از آن گذشته، میدان تحویل از خانه خیلی دور بود و هیچ کس آن جا یحیی را نمی شناخت. سی تومن را لازم داشت. چیزی نبود که! باد بود، باد، فقط باد. وسط کوچه که رسیده بود، کاکلش را با دست آشفته کرده و خودکار سبزش را در جیب شلوار گذاشته بود.

یحیی دلش نمی خواست دوباره سمت میدان تحویل برود ولی اتوبوس ها همه از همان جا حرکت می کردند. چاره ای نداشت. از آن نقطه ای که تیر رهاشده به چشمش نشسته بود، روی برگرداند و سوار اتوبوسی شد که کم کم مهبیای رفتن می شد. یک صندلی با روکش چرک نارنجی و سفید، در سمت راست اتوبوس خالی بود. یحیی فوراً روی همان صندلی نشست. این طوری چشم چپ مجروحش از واکاوی سمج همسفران محفوظ بود.

روستای مادریش دور بود. نزدیک گززاری وسیع. روستایی خشک و خشن، بی آب و سوت و کور. پدر بزرگش اصلاً برای همین مهاجرت کرده بود به شهر. گوسفند و زمین را فروخته بود و در شهر بقالی کوچکی باز کرده بود. مادرش کل عمر اسیر مردان دیوانه بود. وضع شوهرش که معلوم بود؛ قبل شوهر هم اسیر پدر بود؛ پدر بزرگ یحیی. مادرش تعریف می کرد: «آقام سرقفلی یه بقالی رو خریده بود. وضع مون بد نبود. دست مون به دهنک مون می رسید. تو که ندیدی، اما آقام مرد بدی نبود. دختراش و زود شوهر نمی داد. تا این که همین حاجی نیرنجی، همین که نوهش همکلاس تو بود، نشست زیر پای آقام. اون موقع ها که مثل الان برووبیا و تجارت خونه نداشت که! همین احمد پسر بزرگش، همین بابای همکلاس تو، که الان خدای فرش شده، همیشه ی خدا

مفش آویزون بود و چشم‌چشم می‌کرد که بیاد و سر سفره‌ی ما یه لقمه نون سیر بخوره. خلاصه‌ش کنم، حاجی نیرنجی انقدر دم گوش آقام گفت که حج به تو واجبه و بیا ببرمت مکه و فلان قدر پول بده و کاروان آشنا دارم، که آقای من و راضی کرد و کلی پول ازش گرفت و با هم عازم شدن. به ماه نکشید که نامه اومد آقام لب مرز دیفتری گرفته و به رحمت خدا رفته. بعد هم عموهای نامردم افتادن رو اندک مال و منال آقام و ما دخترا رو هم زود شوهر دادن.»

مادرم همیشه می‌نالید: «آقام انگار کور بود؛ یه وجب جلوتر رو نمی‌دید. هم خودش و به کشتن داد و هم یه مشت بچه‌ی صغیر رو بدبخت کرد.» حاجی نیرنجی سر وقت صحیح و سالم، چاق و سرخ‌وسفید برگشته بود و از یتیم‌های

همسفرش حالی نپرسیده بود. مادرش تمام عمر اسیر مردان دیوانه بود.

گیج بود، گیج خواب. ماشین که راه افتاد، چشمان یحیی هم، هم آمد.

تا حالا امامزاده نورالثلاثون را ندیده بود، اما می‌دانست در صحن مختصر امامزاده ایستاده. درخت کهنسال باشکوهی، غمگین، سر خم کرده بود و از ورای دیوار کوتاه امامزاده، جاده را می‌نگریست. هوا نه تاریک‌تاریک بود و نه روشن‌روشن. انگار طوفانی طولانی از حیاط کوتاه مزار گذر کرده و همه جا را دچار غبار کرده بود. یحیی بلا تکلیف وسط حیاط ایستاده بود و هراسی نامعلوم وجودش را درمی‌نوردید. سرانجام پا سفت کرد و در نیمه‌باز را هل داد و داخل شد. چشمش که به تاریکی عادت کرد، خود را در اتاقکی سه‌درچه‌چار یافت که ضریح چهارگوشی وسط آن بنا شده بود. یحیی به سمت ضریح کشیده شد و طواف را آغاز کرد. پنجره‌های برنجی کوچک زیر دستش لغزیدند. نیم‌دوری که زد، متوجه شد در کوچک ضریح، باز است. با تردید در را باز کرد و داخل را نگرید. مردی پشت به یحیی، داخل ضریح نشسته بود و کف ضریح را شن پاشیده بود. خروس لاری سیاهی زیر دست مرد تقلا می‌کرد. وزنه‌ای سنگین به کمر خروس بود. مرد دست راستش را بالا برد. انگار چیزی در دست مرد بود و خروس، ناتوان زیر بار سنگین وزنه تلاش می‌کرد بپرد و مشت مرد را باز

کند. مرد با صدای پدر یحیی شروع به صحبت کرد: «وزنه رو باید ببندی به کمرش و غذا رو بالا سرش نگه داری تا یاد بگیره بپره بالا. یحیی! خوب گوش کن و یاد بگیر. بعد من، تو باید خروس‌ها رو بجنگونی.» مرد برگشت و رو به یحیی کرد. حفره‌ی هر دو چشمش خالی بود. یحیی بلافاصله فهمید در مشت مرد چیست و از خواب پرید. قلبش دیوانه‌وار در سینه می‌تپید.

نبضی عصیان‌گر در سر یحیی طوفانی از درد به‌پا کرده بود. در آن اتوبوس شلوغ و داغ، نفسش بالا نمی‌آمد. حس جوجه‌ای را داشت که در قفس گرفتار آمده. تلوتلوخوران از جا برخاست و به سمت راننده رفت: «بزنی بغل! من می‌خوام پیاده شم.»

«اینجا؟ تو این برهوت؟ کجا می‌خوای بری تو این گرما؟ اگه تنگت گرفته بگو!»

«نه! فقط می‌خوام پیاده شم. همین‌جا! هرچه زودتر، بهتر!»

راننده نگاهی به این دیوانه‌ی تب‌دار انداخت که چشم چپش را بسته بود؛ نچ-نچی کرد و آرام اتوبوس را به شانه‌ی پر خار جاده کشید. پیاده که شد، راننده معطل نکرد و در گردبادی از دود، دور شد. یحیی دکمه‌ی یقه‌اش را باز کرد. چشمش تیر می‌کشید و سرش از شدت درد در آستانه‌ی انفجار بود. در بیابان پر خار و ساکت پیش رفت و بعد خم شد، دست به زانو گرفت و هر بالا آورد.

گاه عرق‌ریزان و گاه لرزان، یک ساعتی در بیابان پیش رفت. خوابش مدام پیش چشمش تکرار می‌شد و متوجه نبود که زیرلب هی تکرار می‌کند: «خمارآوده‌ی یوسف به پیراهن نمی‌سازد.» عقلش که کمی سر جا آمد، روی تخته‌سنگ چهارگوشی نشست که اندکی به سیاهی می‌زد. تا آن لحظه در آن بیابان جز خار، چیزی ندیده بود. یحیی لبه‌های سنگ را چنگ زد و فکر کرد که برگردد و راه جاده را پیش بگیرد؛ بالاخره ماشینی چیزی از جاده عبور

می‌کرد و او را به سمت امامزاده می‌برد یا اصلاً راست جاده را می‌گرفت و پیاده و پسران خودش را به روستا و امامزاده می‌رساند. از جا بلند شد تا راه آمده را بازگردد. بیخود دیوانه شده و از اتوبوس پایین پریده بود. خوابش معنایی نداشت. لابد کم‌خوابی شب قبل به او فشار آورده بود. یک ساعت بیشتر راه پیمود و به جاده نرسید. سر در نمی‌آورد. مطمئن بود آن قدرها از جاده دور نشده. سخت تشنه بود. نیم ساعت دیگر سرگردان در بیابان راه رفت و بعد متوجه شد دوباره به همان تخته‌سنگ تنها برگشته. این بار روی سنگ نشست. مضطرب شده بود. تا به حال به آن حوالی نیامده بود. داشت عصر می‌شد و هنوز حتی یک نفر را در آن بیابان ندیده بود. خسته و تشنه آن قدر راه پیمود که ستاره‌ها در آسمان پدیدار شدند و یحیی از پا و نفس افتاد. آسمان نورانی و زمین، عجیب تاریک شده بود. از زور غربت و تنهایی کنار بوته‌ی خاری نشست. سرش هنوز درد می‌کرد. فکر کرد امشب قطعاً نمی‌تواند به خانه برگردد. منیره و مادرش حسابی دلوپس می‌شدند. وهم بیابان او را گرفته بود و نمی‌توانست جُم بخورد. درست مثل آن روز که جلوی تیر اسد ایستاده بود و عضلاتش همه منقبض بودند. ساعتی گذشت. شدت ترسش که کمی کمتر شد، دست‌ها را روی سر گذاشت و اجازه داد خواب، کارش را بکند.

نیمه‌های شب از سرمای شبانه‌ی بیابان بیدار شد. دست‌وپایش بی‌حس و دهانش خشک بود. همان طور که دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد و «خمارآلوده‌ی یوسف به پیراهن نمی‌سازد» بیهوده در سرش می‌چرخید و حالش را به هم می‌زد. تصمیم گرفت به محض طلوع آفتاب از جا بلند شود و دوباره پی جاده بگردد. صبح فردا باید هرطور شده خودش را به آبادی می‌رساند. هرچه در بیابان می‌ماند، کار سخت‌تر می‌شد. هوا که رو به روشنی گذاشت، توان باقی‌مانده‌اش را جمع کرد و به راه افتاد اما ناگزیر از صبح کوتاه بیابان، مستقیم به گرمای کشنده‌ی ظهر پرتاب شد. خارهای بیابان به کفش و پایش فرو می‌رفتند و گل‌ویش از تشنگی می‌سوخت. بعد از این که سه بار دیگر

دور خودش چرخید و خودش را دوباره کنار همان تخته سنگ یافت؛ از گرما و تشنگی از حال رفت.

در کوچه‌ی ناآشنایی از خواب بیدار شد که شبیه کوچه‌ی خودشان بود. انگار از گرگ‌ومیش صبح زیاد نگذشته و خورشید هنوز جایش را در آسمان نیافته بود. یحیی به امید این که کسی را ببیند و از او نشانی بخواهد یا حتی ماشینی پیدا کند و به خانه برگردد؛ تندتر قدم زد و بعد شروع کرد به دویدن. به پیچ کوچه که رسید، ایستاد. قلبش در سینه فرو ریخت. می‌دانست از خم کوچه که بگذرد چه چیزی در انتظارش است. جلوتر رفت و دوباره، خود را مقابل امامزاده یافت. اول نمی‌خواست وارد شود اما امید مبهمی داشت که کسی را داخل امامزاده بیابد. از صحن گذشت و دوباره همان در چوبی را هل داد. ضریح به همان شکل قبل وسط اتاق بود و هیچ کس داخل امامزاده نبود. پنجره باز و بیرون روز بود اما نوری داخل نمی‌شد. به سمت در کوچک ضریح کشیده شد. در دوباره نیمه‌باز بود. می‌خواست برگردد، اما در عوض جلوتر رفت و در را کامل باز کرد. زنی با چادر مشکی، رو به در کوچک و پشت به دیوار پنجره‌ای ضریح نشسته و چشم‌هایش را بسته بود. یحیی مادرش را شناخت، جلوتر رفت و مقابل مادر زانو زد. مادر سرش را اندکی بالا آورد و جایی بالای سر یحیی را نگریست: خواب نبود! نمی‌دید. یحیی حیرت‌زده به مادر خیره شده بود. انگار اولین بار بود که او را می‌دید. هنوز دستپاچه بود چه کند و چه بگوید که مادرش آهی کشید و ناگهان صدها جوجه از گریبان مادر بیرون جهیدند. یحیی با وحشت بیرون پرید و جوجه‌ها را دید که به سمت تنها پنجره‌ی امامزاده هجوم می‌برند و بعد دیوانه‌وار خود را به حیاط می‌اندازند. در آن گیرودار به نظرش آمد که صدای اسد را می‌شنود. از پنجره بیرون را نگاه کرد. اسد وسط حیاط با تفتنگ بادی‌اش آماده ایستاده بود و چشم جوجه‌ها را نشانه می‌رفت. یکی از جوجه‌ها جیک بلندی زد و چشم چپ یحیی چنان دیوانه‌وار تیر کشید که از خواب پرید. خود را کنار همان تخته سنگ یافت. این بار تنها نبود.

یک پرنده‌ی بزرگ آبی و خاکستری در نزدیکی یحیی ایستاده بود و با کنجکاو‌ی به او نگاه می‌کرد.

پرنده مدتی همان‌جا ایستاد و در سکوت چشم‌های یحیی را واریسی کرد. در چشمان پرنده آن قدر خرد موج می‌زد که اگر همان دم شروع به حرف زدن می‌کرد، یحیی هیچ تعجب نمی‌کرد. او که تا آن لحظه در آن بیابان هیچ جنبنده‌ای ندیده بود از دیدن پرنده کمی دل‌گرم شد، اما پرنده کمی بعد بال‌های بزرگش را باز کرد و از بالای سر یحیی راهی آسمان شد. لب‌های قاچ‌خورده و خونین یحیی از هم باز شد؛ اما نتوانست فریاد بکشد.

یحیی نمی‌خواست مرگ را قبول کند اما حقیقت این بود که در آن بیابان سوزان، گرسنه و تشنه گم شده بود و دیگر نیرویی برای حرکت نداشت. خودش را این‌گونه فریب می‌داد که کمی دیگر استراحت می‌کند و بعد دوباره برمی‌خیزد. انگار با خودش رودربایستی داشت و در ظاهر از قبول مرگ طفره می‌رفت؛ اما در اعماق ضمیر ناخودآگاهش در انتظار مرگ بود. به پدرش فکر کرد که حتماً الآن بی‌خیال دور قفس خروس‌های جنگی‌اش می‌چرخد و دم به دم دستور صادر می‌کند و به مادرش که حتماً تا آن موقع از زاری و نگرانی بی‌حال شده. بعد یاد منیره افتاد. فکر کرد حتماً مثل همیشه برای سلامتی یحیی گندم نذر جوجه‌ها و یا کریم‌های رهگذر کرده. از این فکر لبخندی بر لبش نشسته بود که ناگهان پرنده دوباره در آسمان پیدا شد. یحیی که از دیدن پرنده خوشحال شده بود، توانش را جمع کرد و نیم‌خیز شد. پرنده نزدیک آمد و نوکش را به دهان یحیی نزدیک کرد. یحیی با شگفتی منظور پرنده را متوجه شد، دهان باز کرد و بعد از دو روز، آبی گوارا نوشید. تا آن روز چنین آبی نخورده بود. سیراب که شد، پرنده دوباره پرواز کرد و رفت. یحیی که جانی دوباره یافته، مرگ را در پس ذهنش عقب زد و به خوابی شفاف‌بخش فرو رفت. پرنده تا عصر برنگشت. عصرهنگام، با آن بال‌های خاکستری و آبی و حالا اندکی سرخش، در آسمان پیدا شد؛ دوباره با آن چشم‌های دانا به یحیی نزدیک

شد و چون مادری به جوجه‌اش، از دانه‌ها و گیاهانی که به نوک داشت، به یحیی خوراند و بعد دوباره رفت.

یحیی حالا آن قدر قوی شده بود که بلند شود و پی راه بگردد اما انگار دلش می‌خواست کمی بیشتر آن‌جا بماند و دوباره پرنده را ببیند. فکر کرد همان‌جا به انتظار پرنده می‌نشیند و یک بار دیگر او را می‌بیند و سپس دوباره جست‌وجو را آغاز می‌کند.

سه روز گذشت و پرنده نیامد.

یحیی روز اول کنار همان تخته‌سنگ در انتظار پرنده نشست. داغی خورشید به طرز عجیبی برایش لذت‌بخش شده بود و خار و خاک غریبه‌ی بیابان به نظرش آشنا و دوست‌داشتنی می‌آمد. حوصله‌اش که سر رفت، تکه خاری برداشت و روی خاک‌های بیابان نقش پرنده را کشید. فکر کرد اندکی دیگر می‌ماند و بعد راهی می‌شود. پرنده نیامد، اما شب بیابان، با سرعت دیوانه‌واری دوباره فرا رسید. در دل، امید اندکی داشت که پرنده روز دیگر بازگردد. با خودش فکر کرد که در هر حال، در این ظلمات نمی‌توان کاری پیش برد. تصمیم گرفت باز هم شب را همان‌جا، کنار تخته‌سنگ سر کند و صبح زود راه بیفتد؛ اما روز دوم به محض این که چشم باز کرد، سرش گیج رفت. انگار آن تحمل و آن حالت سرخوشی که به او دست داده بود به آب و غذایی که پرنده به او خورانده بود مربوط می‌شد، چون آن روز دوباره حس ضعف و گرسنگی و تشنگی سراغش آمده بود.

آفتاب بیابان پوستش را چون چرم می‌پخت. خسته و بی‌حال از جا جم نخورد و تنها چشم به آسمان داشت.

شب سوم، با سرمایی کشنده‌تر از شب‌های دیگر بازگشته بود. یحیی به تخته‌سنگ چهارگوش چسبیده و زانوهای خود را در شکم جمع کرده بود اما با این وجود دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. باد سردی که می‌وزید، از یقه‌ی پیراهنش به داخل می‌رفت و پوست آزرده و آفتاب‌سوخته‌اش را می‌خراشید.

یحیی چندی به همان حالت ماند. آسمان صاف‌صاف بود و ماه، نوری سرد و یخی همه جا می‌پاشید. یحیی احساس کرد که نمی‌تواند بیش از این در این سرما و زیر این نور به تخته‌سنگ سرد و چهارگوش بچسبد و هیچ نکند. احساس کرد اگر یک لحظه‌ی دیگر آن‌جا بنشیند، دیوانه خواهد شد. به فکرش رسید زمین را بکند و در شن نرم زیرین که احتمالاً هنوز از داغی ظهر صحرا گرم بود، فرو رود. روی زانو بلند شد و چهار دست‌وپا لحظه‌ای مکث کرد؛ سپس با کندی و بعد با سرعت بیشتری شروع به کندن کرد. زمین را بی‌محابا می‌کند. شن زیر ناخن‌هایش می‌رفت و پوست را می‌ترکاند، اما یحیی ادامه می‌داد. احساس کرد کم‌کم دارد به خاک گرم می‌رسد که ناگهان متوجه شد چیزی زیر خاک است. لحظه‌ای مکث کرد و بعد با دودلی خاک را کنار زد. ماه، پر نورتر از همیشه می‌درخشید. انگار می‌خواست یحیی صحنه‌ی پیش‌رو را تمام‌وکمال ببیند. تیره‌ی پشت یحیی تیر کشید و متوجه شد آن‌چه در دست دارد، یک پا است. یحیی که از وحشت خشک شده بود، کفش خود را شناخت. کفش کتانی کهنه‌ای که پوسته‌پوسته شده و نزدیک پنجه، ترک برداشته بود. ذهن آدمی، عجیب‌ترین چیز دنیا است؛ چون در آن لحظات وحشت، یحیی داشت به این فکر می‌کرد که کوک‌هایی که اوس جعفر روی پارگی‌های کفش زده چقدر زمخت و ناجورند. وقتی از این فکر فارغ شد، فریاد ترسیده و دردمندش صحرا را تکان داد. این همه اندیشه، تنها در کسری از ثانیه از ذهن او گذشته بود. یحیی از وحشت می‌لرزید؛ اما ترسناک‌تر از همه این بود که در اعماق وجودش می‌دانست از لحظه‌ای که به امید گرما، شن‌ها را کنار زده بود انتظار همچون چیزی را داشت.

طول کشید تا یحیی کشف خود را کامل کند. با خونسردی آدم‌هایی که به خوبی می‌دانند آب از سرشان گذشته، بقیه‌ی گنجش را از خاک بیرون کشید. اشتباه نمی‌کرد. خودش بود. خاک گودی چشمان بسته و حفره‌ی دهانش را پر کرده بود. شکی مودی و سمج که انگار سال‌ها در اعماق ضمیرش خفته بود،

برقدرت به جانش افتاد. از جا بلند شد و شروع کرد به کندن. دور تا دور سنگ سرد چهارگوش را کند و سپس دایره‌ی جست‌وجو را گسترده‌تر کرد. خورشید داغ صحرا دوباره بالا آمده بود که یحیی دست از کار کشید. برای مدتی نسبتاً طولانی کف صحرا نشست. یک زانو را خم و زانوی دیگرش را عمود کرده بود و بر آن دست و چانه نهاده بود. دور تا دور سنگ سیاه، جا به جا و دایره‌وار، حفره‌هایی کنده بود و بدن‌های خاکی و خاموش را که هیبت و چهره‌ی خودش و دو چشم سالم و بسته داشتند را از خاک بیرون کشیده بود. یحیی که در گرمای حفر و جست‌وجو از سنگ دور شده بود، روی آخرین بدن خم شد. دست‌های آن یحیی دیگر روی سینه صلیب شده بود. چشم راستش خیره، دورها را می‌کاوید و در چشم چپ مجروحش یک بوته‌ی ارمک جوانه زده بود. یحیی کفش‌های کهنه را از پای آن دیگری در آورد و به گردن آویخت. سپس مصمم از جا برخاست و در جهت مخالف سنگ، گام برداشت. عصر روز سوم تازه رسیده بود که پرنده از دور پیدا شد و یحیی دانست در امتحان قبول شده است.

پرنده پیش پای یحیی فرود آمد. پرنده به یحیی پشت کرد اما پرواز نکرد. در عوض، شروع به جستن کرد. روی زمین می‌جهید و پیش می‌رفت. یحیی دنبال پرنده به راه افتاد. از بیابان پر خار و از از گرزار گذشتند. عصر که شد یحیی بالأخره از دور درختی را دید. پرنده پرواز کرد و بر شاخه‌ی درخت نشست. یحیی با پای آبله نزدیک‌تر رفت. درخت بسیار کهنسال اما شاداب بود. یحیی دور درخت چرخید و انگشتانش را روی تنه‌ی گرده‌دار آن کشید. در تنه‌ی بسیار قطور درخت شکافی وجود داشت که انسان می‌توانست به‌راحتی در آن داخل شود. یحیی داخل نشد. چشمه‌ای در سایه‌سار درخت می‌جوشید. یحیی نگاهی به پرنده انداخت و بعد خم شد و از آب نوشید. سیراب که شد؛ مرهم را از چشم برداشت، لباس از تن کند و بی‌گذار در آب غوطه‌ور شد. اندکی بعد، پرنده از

شاخه‌ی درخت پایین پرید و در شکاف درخت فرو رفت. یحیی به دنبال او وارد شد.

داخل تنه‌ی قطوردرخت اتاقک چهارگوشی بود که سنگ چهارگوشی از مرمر سپید در مرکز آن قرار داشت. از زمین و سقف اتاقک گیاه روئیده و برگ‌های سبز مثل نوارهای سبز دعا بر شاخه‌ها گره خورده بودند. پرنده، مهربانانه برگ‌ها را از نظر گذراند، روی سنگ سپید نشست و چشم‌هایش را بست. نور خورشید از شکاف‌های تنه‌ی درخت به داخل می‌تابید و با تاریکی اتاقک در هم می‌آمیخت. یحیی خسته و خوشحال و آرام، به سمت سنگ سپید رفت. دست‌خط خودش را روی سنگ مرمر سپید شناخت. با خودکار سبز نوشته بود: "خمارآلوده‌ی یوسف به پیراهن نمی‌سازد/ ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را"

شکوفه‌های گیلاس فاطمه داغستانی^۱

جفت درخت‌های گیلاس خاری بودند تو چشم همه. گفتم: «مگه حتماً باید میوه بده؟ بهار پر شکوفه بودند.

تابستون سایه‌هاشون حیاط رو قابل استفاده می‌کرد. پاییز که دیگه محشر بود. نارنجی و قهوه‌ای.»

بابا ویرش گرفته بود: «درخت به این عظمت، ریشه‌هاش موزاییک‌ها رو داغون کرده، نباید باری داشته باشه؟ هویتی داشته باشه؟»

به خودم فشار می‌آوردم درکشان کنم. خانواده‌ام را می‌گویم. نتوانستم. گفتم: «شما یه سالش رو دیدین. شاید سال آینده میوه داد. یه دنیا شکوفه داشت.

سرما زد. تقصیر این بی‌زبون‌ها چیه؟»

بابا خودش را زد به نشنیدن. دور درخت می‌گشت. داشت ورناندازش می‌کرد چطوری تنه را ببرد. گفت: «باید یه اره برقی کاردرست اجاره کنم. خوب

تیکه‌تیکه بشه. زغال حسابی ازش درمی‌آد. تا چند وقت مشکل زغال برا جوجه نداریم.»

بابا و مامان حوصله‌ی تمیزکاری نداشتند. پاییز دائماً خودم جاروبه‌دست برگ‌ها را جمع می‌کردم. این‌ها بهانه‌شان بود. با خودم گفتم دوتا درخت پیزوری

این‌همه درگیری نمی‌خواهد. باید اعصابم را برای چیزهای مهمتری نگه

^۱ شایسته تقدیر در بخش منطقه‌ای، ششمین جایزه داستان سیم‌رغ / فاطمه داغستانی از نیشابور

می‌داشتم. حالا چرا این دو درخت آنقدر برایم مهم شده بودند. دلم نمی‌خواست
اعتراف کنم. حتی پیش خودم. گفتم: «کاش حداقل می‌گذاشتین زمستونش رو
هم ببینیم.»

داشتم آخرین تلاش‌هایم را می‌کردم چند ماهی برایش عمر بخرم. بابا گفت:
«این درخت دیگه چیزی برا از دست دادن نداره. عمرش رو کرده. اضافه‌کاری
براش بسه. شرط انصاف اینه که راحتش کنیم.»

مامان گفت: «بابات راست می‌گه. اگه الان قطعش نکنیم تا زمستون سال
دیگه نمی‌تونیم. تا درخت خوابه باید دست بچونونیم و بیریمش.»

حیاط صد متری، دوتا باغچه‌ی بزرگ داشت. توی هر باغچه یک درخت
گیلاس. قرینه‌ی هم. باغچه‌ها از کنار دیوارها تا وسط حیاط کشیده شده بودند.
وسط دو باغچه فضای کمی بود برای رفت‌وآمد. داخل باغچه‌های به آن بزرگی
هیچی نمی‌شد کاشت. سایه‌ی درخت‌ها نمی‌گذاشت چیزی رشد کند. این را
امسال خودم تجربه کردم. رزها و بنفشه‌هایی که کاشته بودم رنگ‌پریده بودند
و رشد نمی‌کردند.

بابا که دید خودم را بغل کرده‌ام و کنار باغچه نشسته‌ام، آمد کنارم نشست.
دستش را دور شانهام حلقه کرد. گفت: «دختر بابا بغ نکنه. به‌خاطر تو یکیش رو
نگه می‌داریم. انتخابش با خودت.»

خودم را بیشتر تو بغلش جا دادم. گفتم: «هر چی دوتاییش قشنگتره. از درخت
بگیر تا آدما.»

بابا کلاه را عقب داد و پیشانی‌ام را بوسید. می‌دانستم در این مورد تیغش برش
ندارد. مامان تصمیم گرفته بود و بابا شیوه‌ی گوش کن و خلاص را.

نقشه‌های بابا به قطع درخت‌ها ختم نشد. آن‌ها قصد داشتند باغچه‌ها را هم
کوچک کنند. از مامان تعجب می‌کردم. یک عمر نق به جان بابا می‌زد. چپ
می‌رفت راست می‌آمد که دلش حیاط دلباز می‌خواهد. پر دارودرخت. حالا
اشارپ ضخیم و زبرش را بیشتر دور خودش می‌پیچید و مرتب موافقتش را

اعلام می کرد. تا حالا ندیده بودم این قدر با بابا موافق باشد. گفتم: «درخت‌ها رو که در می‌آرین. با باغچه کاری نداشته باشین. توش گل می‌کاریم.»

مامان گفت: «حیاط داشته باشیم اما جا برای بازی بچه‌ها نباشه چه فایده؟»

نماندم از بقیه‌ی برنامه‌هایشان مطلع شوم. به سرماخوردنش نمی‌ارزید. راهم را کشیدم سمت خانه. قبل از آن که وارد خانه بشوم، روی بهارخواب ایستادم و به عکس پانورامای حیاطِ زیر پا نگاه کردم. پس بگو! داشتند صفا را از حیاط می‌گرفتند، آن‌همه زیبایی را خراب می‌کردند تا نوه‌هایشان جا برای دوچرخه‌بازی و اسکوترسواری داشته باشند.

از وقتی بابا و مامان نوه‌دار شدند افتادند به تقلا. سپیده شده بود غول چراغ جادوی مامان. مامان دست می‌کشید به شکم بالا آمده‌ی سپیده؛ و سپیده آرزوهایش را برآورده می‌کرد. شوخی نمی‌کنم. واقعاً برآورده می‌شد. دفعه‌ی اول پسر خواست. مامان یک عمر پسر خواسته بود. ما دوتا خواهر هیچ‌وقت جای پسر را برایش پر نکردیم. بچه، پسر شد. دفعه‌ی دوم، رو طبل سپیده دست کشید و گفت دختر باشد که جنس‌ات جور شود. طعم هر دو میوه را بچشی. هم دختر، هم پسر. بچه دختر شد. بچه‌ی سوم را گفت دختر باشد که دوتا خواهر تا ابد برای هم می‌مانند. حالا که سپیده بچه‌ی چهارم را باردار است مامان می‌گوید پسر است. من که با مامان بحث نکردم. حتماً پسر است. غول بلد است چطوری موقعیت خودش را حفظ کند. اگر آرزوها را برآورده نکند به درد لای جرز می‌خورد. اما مامان نیاز دید توضیح بدهد. گفت: «دماغ سپیده تیغ کشیده. پوستش باز و شاداب شده. خوشگل شده. بچه پسره. پسر حسود نیست و مامان خوشگل می‌شه. من که سر هر دوتای شما زشت شدم. صورتم پر از لک شد.»

تقلاهای مامان و بابا از خرید لباس و اسباب‌بازی برای بچه‌های سپیده شروع شد. سپیده که چهارمی را حامله شد مامان گفت وقتش رسیده خانه را عوض

کنند. آپارتمان گنجایش مهدکودک سپیده را نداشت. من راضی نبودم. خانه‌ی مامان به خانه‌ی من نزدیک بود. به شرکت آرش هم. حتی به محل کار خودم. هر وقت کلاس‌ها و آزمایش‌هایم در دانشگاه طول می‌کشید آرش برای ناهار می‌رفت خانه‌ی مامان. من هم. کی از غذای گرم خانگی بدش می‌آید؟! آرش از خدایش بود. دستپخت مامان لنگه ندارد. مامان اولویت را به سپیده داد.

شکایت‌م را پیش بابا بردم. بابا عاشق آپارتمان‌نشینی است و زندگی جمع‌وجورش. هیچ‌وقت خانه‌ی ویلایی نخواست. حتی وقتی ما بچه بودیم و می‌گفتم دلمان حیاط می‌خواهد که تویش توپ‌بازی و خاله‌بازی کنیم، مثل همه‌ی بچه‌های فامیل، بابا زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت خانه‌ی ویلایی به دردسرس نمی‌آرزد. خرابی دارد. می‌گفت قدر نمی‌دانید. وسط شهر هستید و برای هر چی که لازم دارید کافی است دستتان را دراز کنید. وقتی به او گفتم استدلال‌های مامان گولش نزند و تسلیم وسوسه‌های پوچ مامان نشود جواب داد حالا که بازنشست شده، فرقی نمی‌کند خانه‌اش کجا باشد. آپارتمان‌شان اوایل خیابان دارایی بود و بابا کارمند شهرداری. همیشه پیاده می‌رفت سر کار. به قول خودش فقط کافی بود میدان امام را رد کند. هیچ‌وقت گرفتار خرابی ماشین و ترافیک سر صبح نمی‌شد. همیشه به موقع سر کار می‌رسید. برای اینکه دهان من را ببندند که کمتر غر به جانشان بزنم توی همان منطقه‌ی دارایی کمی دنبال خانه گشتند. نبود. یعنی بود ولی بودجه‌ی آنها نمی‌رسید.

یکی دو روز گذشت. فعلا به خیر گذشته بود. حرفی از تغییر حیاط زده نشد. شاید بی‌خیال شده بودند. صبح که می‌خواستیم بروم دانشگاه، بابا را شال‌وکلاه کرده پشت میز دیدم. گفتم: «خیر باشه. سر به این صبحی کجا؟» بابا چایی را سر کشید. گفت: «خانم دکتر ما رو باش! همین‌طوری به بچه‌های مردم درس می‌دی؟ سر به این صبحی غلطه.» لپش را کشیدم و پشت میز

نشستم. بابا تنها کسی است توی دنیا که من را همینی که هستم دوست دارد. به من افتخار می‌کند که عمرم را ته آشپزخانه خاک نمی‌کنم. افتخار می‌کند که دخترش، هم کار می‌کند، هم درس می‌دهد. کار آزمایشگاهی می‌کند که گه‌گداری مقاله‌ای از آن درمی‌آید. اوج افتخارش روزی بود که طرحم توی کارخانه‌ی تولید مواد شوینده به‌عنوان طرح برتر انتخاب شد. طرحی که آلودگی محیط‌زیستی کمتری نسبت به موارد مشابه به‌همراه دارد. به قول بابا علمم داشت به ثمر می‌نشست. علم از قوه به فعل درآمده بود. آن روز لپم را کشید و گفت: «فرزند هنر باش نه فرزند پدر فرزند هنر زنده کند نام پدر.»

بابا سوییچ را از جاکلیدی برداشت و بیرون زد. مامان لیوان شیر و عسل را کنار دستم گذاشت. گفت: «سپیده زنگ زد و گفت شوهرش داره می‌ره مأموریت. بابا رفت بیاره‌شون.»

شیر و عسل را پس زدم. گفتم: «دختره‌ی بی‌عرضه نمی‌تونه ماشین برداره، می‌تونه آژانس بگیره و پیرمرد رو تا آخر دنیا نکشونه.»

مامان دوباره شیر و عسل را کنار دستم گذاشت. دست‌هایم را دور لیوان حلقه کرد. گرمای لیوان زیر پوستم دوید. گفت: «حال‌ورزش رو که می‌دونی. پابه‌ماهه. من و تو اگه ملاحظه‌ش رو نکنیم کی براش دلسوزی می‌کنه؟» دست‌هایش را روی دست‌هایم گذاشت و لیوان شیر و عسل را به لب‌هایم چسباند. لیوان را کج کرد.

مجبور شدم جرعه‌ای را فرو بدهم. آب دهانش را قورت داد. آب‌دهانی که آنقدر قلمبه بود که فرو رفتنش کاملاً مشهود بود.

سپیده ازدواج زودهنگام داشت. عاشق شد و همین را سپری، کرد مقابل هر کس که به او اعتراض می‌کرد بابت انتخابش. خط قرمز بابا را هم رد کرد؛ لیسانس نگرفته درس را رها کرد. دخالت در این موارد از حوزه‌ی اقتدار بابا خارج بود. مامان می‌گفت مسئله زنانه است. سپیده بلد بود چطوری چاپایش را

محکم کند. نقطه ضعف مامان و بابا را می‌داند و خیلی خوب بهره‌برداری می‌کند. مامان و بابا عاشق بچه‌اند. مامان بعد از به دنیا آمدن سپیده خونریزی می‌کند. آن قدر شدید که مجبور می‌شوند رحمش را خارج کنند. بعد از ازدواج من، مامان اصرار داشت زود بچه‌دار شوم. وقتش را نداشتم. درس و امتحان و پایان‌نامه. مامان می‌گفت که تو بیار بقیه‌ش با خودم.

گوشم به حرف‌های مامان بدهکار نبود. سال‌های اول، آرش هم فلسفه‌بافی می‌کرد اگر بچه‌دار نشویم به خودمان و صد البته به آن بچه لطف کرده‌ایم. نباید خودخواه باشیم و به خاطر خودمان پای یک نفر دیگر را به بدبختی دنیا باز کنیم. بعد از دفاع دکترا، فلسفه‌ی آرش به روزرسانی شد. فقط یک بچه. مدت‌ها گذشت. نه عقب‌افتادن پربودی، نه عق‌زدن و نه وپار. نشانه‌هایی که بارها در سپیده دیده بودم اما در من وجود نداشت. به نظرم عادلانه می‌آمد. سال‌ها من بچه نخواسته بودم و حالا نوبت بچه بود ناز کند. این را که به آرش گفتم چند لحظه‌ای بدون پلک‌زدن نگاهم کرد. سرآخر گفت: «دیگه وقتشه بری پیش یه مشاور خوب. فوریت الان اینه. بعدش دکتر زنان کاربلد. تا کی می‌خواییم نیازمون به داشتن بچه رو کتمان کنیم. خانم سالم، یه روانشناس خوب می‌شناسه.» نگذاشتم به حرف‌زدنش ادامه بدهد. اسم این دختره‌ی نجسب، دختر شریکش را که می‌آورد آتشفشان درونم فعال می‌شود. گفتم: «کار خانم ناسالم از مشاور و روانشناس گذشته. باید مستقیم بره پیش روانپزشک. خودش بیشتر نیاز داره. کل وجودش عقده و کمبوده. اگه نمی‌بود صاف از زیر دست این جراح زیبایی نمی‌رفت زیر دست اون یکی.»

نفس آرش در نمی‌آمد. ادامه دادم: «واستا بینم! اون از کجا خبر داره چی برای من خوبه؟ مگه چی بهش گفتی؟»

قیافه‌ی آرش طوری ترحم‌برانگیز شده بود که ترسیدم اگر ادامه بدهم خودش را خیس کند. می‌دانستم دارد برایم فیلم بازی می‌کند. اما من هم زیاده‌روی کرده بودم. باید کوتاه می‌آمدم. نباید رویمان به هم باز می‌شد.

مشاور را می‌شد گذاشت برای بعد. دکتر زنان خوب در اولویت بود. یک روز مامان سراسیمه آمد سراغم. گفت شنیده حلقه‌ی ماتیک نازایی می‌آورد. اول آنقدر خندیدم که درد پهلو گرفتم. بعد به او گفتم حلقه‌ی آروماتیک .

و خاطر جمعش کردم مواد سمی‌ایی هستند اما موجب نازایی نمی‌شوند. برای تاکید بیشتر گفتم همیشه تو آزمایشگاه ماسک و دستکش و عینک دارم. گفت حوصله‌اش از حرف‌های مردم سر رفته. گفت همه می‌گویند نازا هستم. مامان طاقت نیاورد و زد زیر گریه. گفت به اندازه‌ی کافی خودش موقع جوانی‌اش حرف شنیده اما حرف‌هایی که برای من می‌زنند بیشتر اذیتش می‌کند. بغلش کردم. مامان‌ها بلندند چطور دلبری کنند. گریه‌های مصلحتی. مادرانه‌هایش را از صورتش گرفتم و بوسیدمش. از من قول گرفت به خاطر مادرم، حتی شده برای بستن دهان مردم، بچه‌دار شوم.

نباید کسی متوجه می‌شد افتاده‌ام به هول و ولای بچه‌دار شدن. حتی مامان. حتی آرش. توی شهر کوچک که چیزی را نمی‌شود پنهان کرد. پرس‌وجو کردم و یک دکتر خوب مشهدی را انتخاب کردم. دکتر شرح حال گرفت. آزمایش و سونوگرافی. مشکلی نبود. دست‌احتیاط باید کار و استرس را کم می‌کردم. حالا نوبت آرش بود آزمایش بدهد.

مزه‌ی شیر و عسل در دهانم مرد. ته حلقم تلخ شد. به مامان گفتم: «زیر پتوش دست خودش نیست. قرص و کلی روش دیگه هست برا این که سال یکی نژاد. رسماً خودش رو تبدیل کرده به ماشین جوجه‌کشی.» مامان لبش را گاز گرفت و سرش را به چپ‌وراست تکان داد. گفت: «بی‌حیا نباش دختر!» لبخند رنگ‌پریده‌ای زد. ادامه داد: «دختر قشنگم! از قدیم گفتن بچه‌سر، سرِ کوچه نمی‌ره؛ بچه‌سرِ کوچه میره. روزی که به سن من برسی می‌فهمی بهترین سال‌های عمرت رو که می‌تونستی با بچه‌قشنگترش کنی، مفت از دست دادی. بعدا افسوس این روزها رو می‌خوری. زن تا ابد وقت نداره برا بچه‌دار

شدن. چشم رو هم بذاری یائسه می‌شی. همین آرشی که برات غش می‌کنه حتی تو صورتت نگاه هم نمی‌کنه. سپیده با همه‌ی بچگی و نادونیش این یه کار رو درست انجام داده. اما تو با همه‌ی زرنگیت ازش عقب موندی.» شیر و عسل را سر کشیدم. صندلی را عقب دادم و بلند شدم. کمی مکث کردم تا زهر لحنم را بگیرم. گفتم: «عقب موندم؟ مگه مسابقه‌س؟ بعدشم! معیارها تغییر کرده مامان جون! زن بودن فقط مادر شدن نیست. مادر شدن یکی از انبوه گزینه‌های پیش‌روی زن‌هاست.» همانطور پشت به مامان که داشتم خارج می‌شدم شنیدم زیر لب می‌گوید: «کاش جوان می‌دانست و پیر می‌توانست.»

آرش راضی نمی‌شد آزمایش بدهد. این که آرش، آرش آرشی بی‌طرف، آرش منطقی، آرش آرش امروزی جلو آزمایش دادن و علم گارد بگیرد؛ جمع اضداد به نظر می‌رسید. خودش بچه خواسته بود. من که داشتم زندگی‌ام را می‌کردم. حالا طوری برخورد می‌کرد انگار چیزی از مردانگی‌اش کم شده. ناراحت بود چرا از او مخفی کرده‌ام. هم مهم بود و هم مربوط به دو نفرمان. گفت: «قانون اساسی دو نفره‌مون رو زیر پا گذاشتی.»

آنقدر تحت‌تاثیر حرفش قرار گرفتم که بی‌خیال آزمایش شدم. شاید اگر مدتی این پیشنهاد گوشه‌ی ذهنش خاک می‌خورد، با آن کنار می‌آمد. چند وقت که گذشت پروسه‌ی لجبازی‌هایش وارد مرحله‌ی جدیدی شد.

نسبت به من سرد شده بود. شب‌ها زود می‌خوابید. او را می‌خواستم. سی و پنج سالگی را رد کرده بودم. این یعنی اوج خواستن‌های جنسی یک زن. از این‌ها گذشته، دکتر روزهایی در ماه را مشخص کرده بود که احتمال بارداری بیشتر است اما او بی‌توجه بود. مشاور می‌گفت شاید استرس دارد. شاید گرفتاری‌هایی تو محل کارش پیش آمده. نباید به او سخت بگیرم. می‌توانم خودم پیشنهاد بدهم. اشکالی ندارد. اما اشکال داشت. بدعادتش کرده بودم. پشت جذب کردن

مرد، غارت روحی برای زن است. تصمیم گرفتم حتی اگر بدنم داغ و کرخت شد سمتش بروم ولی او همیشه یک قدم از من جلوتر بود. سوار ماجرا بود. کاتالیزور را وارد ظرف واکنش دور شدن هایمان کرد. گفت برای گرفتن گرید شرکتشان باید یکسالی، شاید هم بیشتر برود دانمارک. آرش تبدیل شده بود به شیشه‌ای با دید یکسویه. ژست صبورانه‌ی دیپلمات‌ها را داشت. گفت بروم خانه‌ی مامان تا خیالش راحت باشد. دستی نوازش‌گونه رو سرم کشید. سرم را به سینه‌اش چسباند. بوی عطر طبیعی مردانه‌اش را به سینه کشیدم. من تا یک سال شاید هم بیشتر از این گرما دور می‌افتادم. گفت تا برنگشته موهایم را لایت نکنم. لایت را فقط برای خودش می‌خواست. در نهایت، منت سرم گذاشت از این فرصت طلایی استفاده کنم. یک سال وقت دارم تا با فراغ‌بال ترجمه‌ی کتابی که مدت‌هاست رو دستم باد کرده، تمام کنم. پرسید: «رژت بدون سربه؟ جوونم به مولا! نمی‌خوام سرطان بگیرم و جوون مرگ بشم.» اگر وقت دیگری بود شاید دوتایی از این شوخی ذوق‌مرگ می‌شدیم. اما الآن حوصله‌ام کشش نداشت. لب‌هایم را بوسید. گفت: «به این می‌گن پیوند خوردن معنا به ماده.»

چرخی توی آزمایشگاه زدم. دست‌ودلم به آزمایش گذاشتن نمی‌رفت. برگشتم اتاقم. باید با باغبان دانشگاه صحبت می‌کردم. او تجربه‌اش را داشت. به نظرم رسید حداقل کاری که می‌شد برای نجات درخت‌ها بکنم پیوند زدن بود. تحمل شنیدن خرت‌خرت بریده شدن تنه‌ی درخت را نداشتم.

کسی که نبود خاطره قیصری^۱

انگار که صدایش را نمی‌شنوم. به آسمانی که از لابه‌لای درخت‌های وسط میدان بیمارستان، سیاهی خود را به مهتاب باخته، نگاه می‌کنم. میان صدای وزش باد از بین برگ‌های بی‌قرار چنارها، شاپور با همان صدای مردانه اما لرزشی که تا به حال نشنیده‌ام دوباره می‌گوید: «بابا! بابا جان! آب.» دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. چه اصراری دارد که این قدر می‌گوید «بابا!». مگر می‌شود آدمی که کلمه‌ای را سی سال نگفته باشد حالا هر دقیقه به زبان بیاورد؟

برمی‌گردم نگاهش می‌کنم. خیس عرق است. مشت سیاه خشک شده‌اش از زیر ملافه بیرون زده. نفسم تنگی می‌کند. چقدر هوای این جا سنگین است. دلم آشوب است. به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم. هنوز دو سه ساعتی مانده به رفتنم.

با صدایی که خودم به زحمت می‌شنوم می‌گویم: «عمل کردی. تا چند ساعت آب نباید بخوری.»

امیدوارم با این توضیح آرام بگیرد و «بابا» نگوید. دلم نمی‌خواهد چیزی یادم بیاید. خیلی وقت است که یاد گرفته‌ام گذشته‌ی مزخرف خودم را پنهان کنم زیر آوار روزمرگی‌ها.

^۱ شایسته تقدیر در بخش منطقه ای، ششمین جایزه داستان سیمرخ / خاطره قیصری از نیشابور

اما این شب لعنتی با ناله‌های مداوم شاپور، همه چیز را انگار شخم زده و کرم‌های بدبختی این سال‌ها را آورده روی خاک.

اصلاً چرا حماقت کرده‌ام و آمده‌ام بالای سرش؟ شاید آمده‌ام تا افتادگی‌اش را از نزدیک ببینم و کیف کنم و درد همه‌ی این سال‌ها را تسلی بدهم. شاید میل زیادی به خودآزاری دارم. شاید دلم خواسته وقتی نیمه‌هوشیار و منگ است بیفتم به جان مشت خشک‌شده‌ی سیاهش و انگشت‌های درهم‌گره‌خورده‌ی بی‌جان‌ش را باز کنم تا ببینم چطور توانست همه‌ی زندگی‌مان را در آن مچاله کند؟ ببینم چه چیزی این همه سال بین آن مشت دردآور لعنتی پنهان کرده؟ اگر خوابش ببرد حتماً به جان‌ش می‌افتم.

کلافه‌ام. باید شماره‌ی سهراب را به خانه‌ی سالمندان می‌دادم تا با او تماس بگیرند برای آوردنش به بیمارستان.

کنار تختش به دیوار تکیه می‌دهم و به پوستر دخترک چشم آبی که انگشتش را به نشانه‌ی سکوت جلوی بینی گرفته خیره می‌شوم. کاش می‌شد جلوی همه‌ی آن همه خاطرات که به ستم هجوم می‌آورند را با یک هیس گرفت اما انگار نمی‌شود...

وقتی شاپور از سر کوچه پیچید، همه‌ی چشم‌ها رفت طرفش. برخلاف همیشه که رفقای گرمابه‌وگلستانش پشت سرش قدمرو می‌رفتند این‌بار یکی‌شان دستش را دور کمرش حلقه زده بود و بازویش را روی شان‌اش انداخته بود و آن کوتاه‌قدتر که آخر شب‌های طولانی پاییز، با موتور یاماها‌ی قرمز پر سروصدایش کوچه پس‌کوچه‌های محل را دور می‌زد و فحش اهالی را به جان می‌خرید، جلوتر راه باز می‌کرد و به سمت خانه‌ی ما می‌آمد.

خط عرق پهنی از زیر پازلفی‌های پهن شاپور راه افتاده بود و به ریش بلندش رسیده بود. پشت سر هم پک‌های عمیقی به سیگار گوشه‌ی لبش می‌زد و چشم‌های قرمز شده و خیره‌اش را به زمین دوخته بود. از کنارم که رد شد،

سلامش کردم و یادم است که از دیدن آن قامت خم‌شده و حال‌وروز بهم ریخته طوری تعجب کردم که تپله‌های شیشه‌ایی که سر بازی برده بودم، روی زمین ریخت و پسر محله‌ی بالایی با سرعت همه را قاپید و در پیچ کوچه گم شد.

آخرین باری که شاپور را با آن جلال و جبروت مردانه و قلدرمآبانه دیده بودم، که اهالی محل حتماً از ترس و نه احترام، راهش را باز می‌کردند و سلام‌های کوتاه می‌دادند، صبح همان روز بود.

پدرم بود و من در هشت سالگی پسر قلدرترین و بزنبهادرترین آدم محله‌ی ناسیونال و سیمتری و اگر رقیبی برایش پیدا نمی‌شد، ابراهیمی بودم.

مدرسه که رفتم وقتی برای اولین بار دماغ مبصر کلاس را که چقولی‌ام را با پیش معلم کرده بود با یک مشت شکستم، ناظم گفت: «حقاً که تو پسر همون لات بی‌سروپایی.» و حتی با خط کش، پشت دست خون‌آلودم نکوبید. برایم سر همان پدر بودن کافی بود که مجوز انجام هر کاری را داشته باشم. حالا دیگر قلدر بودن یا لات و اوباش و اراذل بودنش چندان فرقی نداشت. مهم امنیتی بود که نتیجه‌ی ترس بود.

برای خودم پادشاهی می‌کردم. در مقام پسر ارشد، افتخار برق‌انداختن چاقوهای ریزودرستی که توی کارگاه چاقو تیزکنی‌اش زیر بازار سرپوش می‌ساخت یا در چهارشنبه‌بازار غربت‌ها خریدوفروش می‌کرد، با من بود.

یادم می‌آید راضیه، مادرم، بارها گفته بود که من را با خودش وسط آن تیزی‌های لامصب و خانه‌خراب‌کن نبرد و بگذارد تا مدرسه بروم و آدم شوم و شاپور همان‌طور که اغلب، ساق‌های پر مویش را می‌خاراند و به متکای گرد قرمز رنگش تکیه داده بود، صدایم می‌کرد تا پشتش را بخارانم می‌گفت: «به تو کاری نیست زن!» و دستور چای می‌داد.

مادر، جان‌وباری نداشت و همین‌طور رفیقی. یادم نمی‌آید زن‌های همسایه، او را برای یک گفتگوی خودمانی سر کوچه صدا زده باشند. شاید به خاطر شاپور

بود و یا خودش نمی‌خواست که کبودی‌های گاه‌وبیگاه صورتش نقل محافل شود.

آنقدر مهربان بود که جبران همه‌ی بدخلقی‌ها و بی‌توجهی‌های پدر را بکند. اما در عوض هیچ‌وقت خنده‌اش را ندیدیم. تنها چیزی که در زندگی گوشه‌نشینی بی‌رنگش رو به پیشرفت بود، چروک‌های صورت، سفیدی موها، غم ابروهای درهم کشیده و سرطان بود.

البته تا قبل از این که شاپور او را در اوج بدمستی زیر مشت و لگد بگیرد و در بیمارستان بستری‌اش نکرده بودیم، نفهمیدیم که بیشتر از آنکه راضیه باشد، سرطان است و دیگر خیلی دیر بود که هم از دست شاپور نجات پیدا کند و هم بشود از شر تمام خون‌تغییر شکل‌داده‌ی بی‌مصرفی که در کل بدنش سال‌ها چرخیده بود و آخر هم نفسش را گرفته بود، خلاص شود.

شاپور، پدرم بود دیگر. مجبور بودیم تحملش کنیم. البته این همیشه برایم یک تناقض بود که چطور می‌شود کسی را تحمل کرد که اصلاً دوستت ندارد، که اصلاً دوستش نداریم. شاید بیشتر می‌ترسیدیم تا تحمل.

هم‌محل‌ها، مردها و زن‌ها و هم‌بازی‌هایی که به خاطر تیزی‌هایی که پشت کمر بند شلوارش و داخل جوراب‌های ساق بلندش قایم می‌کرد، هیکل چهارشانه و دست‌های پر از خالکوبی و صدای بم خش‌دارش جرأت درافتادن و دهن‌به‌دهن شدن نه فقط با او که ما را هم نداشتند. آخرین نفری هم که جرأت کرده بود تا تقاضای گرفتن قرضش از شاپور را مطرح کند، شبانه شیشه سوپری کوچکش خورد شد و جیک هم نزد. و من هم توانستم هر چه قدر دلم می‌خواهد نوشابه‌های تگرگی‌اش را سر بکشم و درهایشان را برای بازی جمع کنم.

در آن هفت هشت سالگی تنها آرزویم به ارث بردن قدرت شاپور، مهارتش در مشت‌زنی و چاقوی جیبی مشکی و طلایی‌اش با حکاکی کلمه‌ی «سلطان» روی تیغه‌ی تیز و برآقش بود.

تمام آرزوهایی که در آن پیش‌ازظهر سال ۷۰ بر باد رفت.

شاپور را روی تشکش خواباندند و نوچه‌های قدونیم‌قد دورش را گرفتند و مثل جوجه‌هایی که منتظر غذایند به دهانش خیره ماندند. اسمال جرأت کرد و گفت: «بدید دستتون رو بمالم براتون شاپور خان!» و دست برد و بازویش را گرفت. شاپور چنان نعره‌ای زد که همه، یک قدم به عقب نشستیم و مادر از ترس لیوان آب‌قندی که برایش آورده بود، از دستش روی چهارچوب در افتاد و شکست.

همه می‌دانستیم که وقتی صدایش را بلند کند همه باید گم‌و‌گور شوند. نوچه‌ی سیاه‌چرده‌ی لاغر اندامش که شاپور اسمش را پاپتی گذاشته بود، از در حیاط که بیرون می‌رفت در گوشم گفت: «دستش...». و بقیه‌ی جمله‌اش در همه‌ی رفقایش که در کوچه دور برداشته بودند و زمزمه‌ی همسایه‌ها که کم‌وبیش دم در جمع شده بودند که ببینند چه بر سر لات محلشان آمده، گم شد.

از آن روز جمعه، مشت شاپور هیچ‌وقت باز نشد.

آن چنان انگشت‌های دست راستش در هم گره خورده بود که انگار با نخ‌ی ضخیم بخیه‌شان زده باشی.

شاپور اهل دکتر رفتن نبود. اصلاً کسرشان می‌دانست که دردش را جار بزند. همیشه عادت داشت که دردش و گلایه‌هایش و هر چیزی که اذیتش می‌کرد را با کتک زدن ما خالی کند. ولی کم پیش می‌آمد کسی یا چیزی او را ناراحت کند. چون کسی جرأت نداشت. اما کتک زدن ما انگار برایش عادت بود. حالش را خوش می‌کرد.

شاپور دکتر نرفت و مادر مجبور شد احمد شکسته‌بند، حاج آقای بلیغی عطار و ملای روضه‌خوان که صبح‌ها همیشه در مسجد محله می‌نشست و قرآن به بچه‌ها یاد می‌داد و حتی آن زنک مو نارنجی که لایه‌لایه گردنی به خودش

آویزان می‌کرد و عطر شیرینی می‌زد که من را یاد یاس امین‌الدوله‌ی کنار دیوار مدرسه می‌انداخت و ورد می‌نوشت و رمل واسط‌رلاب می‌انداخت برای دفع چشم‌زخم و مداوا و دعا، خبر کند. هرچند که شاپور از آمدن این آخری کمی خلقش بازتر شد و تا زمانی که آنجا بود فحش‌ها و بدویبراه‌های همیشگی‌اش را مثل نقل و نبات به زبان نیاورد، اما آمدن هیچ کدامشان افاقه نکرد. آخر سر مادر، پنهانی، از مخابرات سر کوچه زنگ زده بود به تهران و تنها فامیلی که داشت را فرستاده بود تا از پزشکان حاذق آن‌جا تجویزی بگیرد اما گفته بودند که باید شاپور حضوری برود تهران و عکس دستش را بگیرد. اما او از روی تشکش جم نخورد و مشت بسته‌ی گره‌خورده‌اش درهم مچاله شد.

تا زمانی که دستش شبیه یک تگه‌چوب خشک نشده بود هر روز و شب صدای ناله‌ها و فحش‌هایی که نثارمان می‌کرد را مثل یک اخبار تکراری می‌شنیدیم. اما وقتی رطوبت سر انگشتانش گرفته شد و خونش خشکید؛ زبانش هم خشک شد. به جای آب، عرق سر می‌کشید و از مشت خشک‌شده‌اش مثل ابزاری نوین در راه شکنجه و آزار ما استفاده می‌کرد. ما که فرزتر بودیم، کنجی قایم می‌شدیم و در آغوش هم ویرانی‌ای که روی زندگی مان آوار شده بود را از بر می‌کردیم. اما مادرم طعم مشت‌هایش را زیاد چشید. مخصوصاً زمانی که دعایی را برای شفا گرفته بود و توی ملافه‌ی بالشتش قایم کرده بود.

کتک، خوراک هر چند روزه‌اش شده بود. کم‌کم یادم رفت قبل از کبودی گونه و زیر چشم و دور دهانش، چهره‌ی مهربانش چطور بود. تنها چیزی که از جوانی مادرم برایش ماند موهای بافت‌زده و بلندش بود که شاپور نتوانست آن‌ها را دور مچش بیچاند و بکند.

دوره‌ی ابهت‌مان تمام شده بود. گه‌گذاری دو سه تا رفیق وفادار، قسط پول‌های نزولی را که شاپور به مردم داده بود می‌آوردند و مادر به امید از سر گذشتن بلا و حلال کردن غذایی که در شکم بچه‌هایش می‌ریزد، هر دعایی را که بلد بود

به پول‌ها می‌خواند و دیده بودم همانطور که با خواهرم آشپزی می‌کرد با چشم‌های ریز و مهربانش به پوستر حرم نگاه می‌کند و اشک می‌ریزد و بینی‌اش را با آستینش پاک می‌کند و دعا می‌کند که ما آدم باشیم.

ترس بی‌حدوحصر شاپور از سنگ، بدترین آفتی بود که بعد از دست دادن غرور کاذب و احترام ناشی از ترس و اطرافیان گوش‌به‌فرمان و آسایش نسبی و کنار آمدن با مشیت خشک‌شده‌اش نصیبمان شد. حالا رسوایی دیوانه شدن شاپور هم شده بود بلای جانمان.

من و معصومه و سهراب، تمام ماه آخر تابستان را مشغول جمع کردن هر سنگ بزرگ و سنگ‌ریزه‌ای که چشم می‌دید و پاهایمان حس می‌کرد، کردیم. برای نابود شدن هر آنچه که شاپور از جوانی تا به الآن از خودش ساخته بود و اسم و آوازه‌ای که بین شاخ‌های منطقه سر زبان‌ها انداخته بود، فقط همین نشان دادن هراس دیوانه‌وارش را کم داشتیم که آن هم با کیسه‌های سنگی که از باغچه و حیاط و پای گلدان‌ها پر می‌شد و سر کوجه می‌گذاشتیم جور شد.

سنگ شده بود بلای جانمان. هفت‌سنگ و خط‌پا و یک‌قل‌دو‌قل و سنگ‌پرانی به گنجشک‌ها و گربه‌ها، به خاطر اتمان پیوست.

شاپور از عرش به فرش آمده حالا اگر سنگی می‌دید انگار که عزرائیل را دیده باشد و یا دست خشک‌شده و بی‌حسش به جان آمده باشد به جانمان می‌افتاد. از درد فریاد می‌کشید و سر به زمین و دیوار می‌کوبید و فحاشی‌هایش تا دو خانه آن طرف‌تر می‌رفت.

آخرین باری که در پنهان کردن و جمع کردن سنگ‌ها کوتاهی کردیم. سنگ فرورفته در نان سنگکی که لقمه شاپور بود او را چنان دیوانه کرد که وقتی سنگ را به سمت خواهرم پرتاب کرد، مجبور شدیم معصومه را برای جراحتش بستری کنیم. اما برای همیشه چشم چپش کور شد و در خانه ماند و ترشید.

تمام ماجرا اما زیر سر فخری بود.

اسمی که در لابه‌لای کابوس‌های شبانه‌ی شاپور و لعنت‌های مادر و پچ‌پچ مردم و گفتگوهای یارهای قدیم شاپور که وقتی حالش را دم قهوه‌خانه‌ی بازار طلافروش‌ها از من می‌پرسیدند به زبان می‌آوردند و تف غلیظی را زیر کفش‌های ورنی پشت‌خوابانده‌شان جذب زمین می‌کردند، می‌شنیدم.

اولین زنی که در آن روز جمعه‌ی کذایی در شهر سنگسارش کرده بودند. نمی‌دانم با پدر من چه کرده بود یا با رفقاییش یا با چند نفر دیگر که بعداً فهمیدم آن‌جا بوده‌اند. هر چه بود سنگبارانش کرده بودند تا بمیرد. مادر گفته بود: «زنا» و من که پرسیده بودم یعنی چه؟ حرف را عوض کرده بود و فرستاده بودم برای خرید. اما علی، رفیق هم‌نیمکتی‌ام برایم توضیح داده بود و من تا بناگوشم سرخ شده بودم.

شاپور آن‌جا بوده، همراه صدها مرد دیگر با سنگ‌هایی قد پاره‌آجر و آن‌چنان نشانه‌گیری می‌کرده و دقیق سنگ‌ها را بر سر پوشیده شده فخری که تنها عضو بدنش بیرون خاک بوده فرود می‌آورده که انگار قرار است مدال بهترین جَلاد را به او بدهند. چهره‌اش را می‌توانم تصوّر کنم. حتما همان خشمی را داشته که وقتی سیاه‌مست بود و ما زیر دست‌وپایش می‌افتادیم. دلم برای فخری سوخته بود خیلی.

مابین پرتاب‌ها، شاپور به یکباره دستش خشک می‌شود و مشتش دیگر باز نمی‌شود.

این‌ها را پاپتی که حالا مغازه بندری باز کرده بود و خالکوبی‌های رنگ‌ورورفته‌اش را زیر لباس فرم آشپزی پنهان می‌کرد به من گفت. و من پانزده سالم بود که دیگر دندان لُق سایه‌ی پدر را کشیدم.

چسبیدم به درس و همان‌طور که مادر می‌خواست هیچ‌وقت هوس داشتن چاقوی طلایی‌اش را نکردم و سعی کردم آدم شوم. اما هیچ‌وقت عذاب وجدان نگرفتم وقتی گاه‌وبی‌گاه سنگ‌های ریز بی‌خطر را جلوی چشمانش روی بالکن

رها می‌کردم و وسط نعره‌های سر متلاشی شده‌ی فخری و زندگی متلاشی شده‌ی خودمان و زجر خودش را می‌دیدم.

بزرگتر که شدم فهمیدم که مادر چرا پدر را لعن و نفرین می‌کند و وسط هق‌هق‌های روی سجاده‌اش هیچ دعایی برای شفایش نمی‌خواند. می‌دانست کسی که سنگسار می‌کند نباید هیچ گناه کبیره‌ای داشته باشد و خوب کیست که نداشته باشد؟ شاپور که صدتایش را داشت؛ این را همه می‌دانستند و حالا من هم می‌دانستم. پس این وسط چرا او و رفقایش، فخری را کشته بودند؟ چرا بار همه‌ی گناهان ریزودرشت خودشان را روی سر او آوار کرده بودند. هر چه بود شاپور حالا تقاص پس می‌داد.

برای نفرت داشتن دلایل زیادی لازم نبود. نگاه سرد و گاه‌آهاً پر تنفر کسانی که می‌دانستند شاپور چه کرده و چه عایدش شده. نگاه سرزنش‌آمیز و پرترحم همسایه‌های قدیمی، از دست رفتن احترامی که فکر می‌کردیم داریم، جوانی از دست‌رفته‌ی مادرم، چشم کور خواهرم، برادری که جز فحاشی از پدر معنای دیگری نمی‌دانست و من که باید همه را می‌دیدم و می‌چشیدم و بی‌وقفه بزرگ می‌شدم.

برای نفرت همین‌ها هم زیاد بودند.

برای همین سپردن شاپور به خانه سالمندان و ندیدنش بعد از مرگ مادر، تنها و بزرگترین انتقام من از او بود.

سه سال است ندیدمش. حالا مجبورم امشب کنارش بمانم. تمامی ندارد انگار. به لطف مسکن‌های قوی خوابش برده. با دهان باز. هوا گرم نیست اما پشت‌م خیس عرق است. دستم را دراز می‌کنم و انگشت‌های لرزانم را می‌گذارم روی مشت سیاهش و بعد سر می‌دهم روی انگشت‌های خشک‌شده. سرد است. انگار به روی تکه‌ای چوب پر شیار دست می‌کشم. جرأت پیدا می‌کنم. نزدیک‌تر می‌شوم. با دو دستم مچش را می‌گیرم. انگشت‌هایم را زیر

انگشت‌هایش که شبیه شاخه‌های نازک و سوخته‌اند می‌گذارم و زور می‌زنم تا بازشان کنم. فشار می‌آورم. بیشتر و بیشتر. باز نمی‌شوند لعنتی‌ها! عرق پیشانی‌ام روی دستش می‌ریزد. خرناس می‌کشد. شانهاش تکان می‌خورد. پشتم یخ می‌کند. می‌ترسم هنوز. عقب‌عقب می‌روم. پنجره نگاه‌ام می‌دارد. بیدار نشده. خدا را شکر.

پسر جوان تخت کناری هنوز ناله می‌کند. آنقدر معتاد است که هیچ مسکنی اثر نمی‌کند. هر از چند گاهی نیم‌خیز می‌شود و نگاهی به پاهای‌تان را نگاه گرفته‌اش می‌اندازد؛ توی سرش می‌زند و دوباره روی تخت ولو می‌شود. از آخرین باری که پرستار داروها و سرم‌ها را آورده‌اند یک دو ساعتی می‌گذرد. حتماً باید ساعت سه باشد. ساعت دیواری اتاق از کار افتاده.

صدای دعوی گربه‌ها زیر پنجره‌ی اتاق بلند می‌شود. همانطور که ایستاده‌ام گردن می‌کشم. همیشه دیدن دعویشان که انگار برای هم گری می‌خوانند لذت‌بخش بوده برایم. نسیم خنک نیمه‌شب حالم را جا می‌آورد. آرام‌تر می‌شوم. پسر جوان، وسط ناله‌های گاه‌وبی‌گاه به سیرم شاپور اشاره می‌کند و می‌گوید: «تموم شده سیرمش. ببندین وگرنه خون می‌ره توش.» و بعد وای بلندی می‌کشد و همراهش را که روی صندلی خوابش برده، بیدار می‌کند.

به سیرم نگاه می‌کنم که با ورزش بادی که از پشت پرده‌های آبی به داخل می‌وزد، تاب می‌خورد. آب دهانش چانه‌اش را خیس کرده. دیگر آب نخواسته. بابا هم نگفته. بیدار هم نشده. بهتر.

می‌خواهم پرستار را صدا کنم که سیرم تمام است اما منصرف می‌شوم. می‌نشینم روی صندلی پایه کوتاه چرمی.

گوشی را باز می‌کنم و عکس‌های مهتاب را یکی‌یکی نگاه می‌کنم. چقدر توی این عکس که شالش را مثل روبنده جلو دهانش گرفته، چشم‌هایش زیباترند. نگاهش کمی شبیه مادر است؛ نجیب، مهربان و همیشه دلواپس. دلم برایش تنگ شده. کاش الان اینجا بود نه این که این‌جا توی بیمارستان؛ اینجا کنارم.

دست‌هایش را که می‌گرفتم با خنده می‌گفت: «چند تا؟» و من می‌گفتم: «یکی» و دستش را می‌کشید که «خیلی بدجنسی!» و من دنبال گرفتن دوباره‌ی دست‌هایش قفل‌کش می‌دادم و زیر گوشش زمزمه می‌کردم بیشتر از تو. اصلاً بیشتر از خودم. دست‌هایش را می‌بوییدم، می‌بوسیدم، به موهایش می‌رسیدم و به گونه‌اش و لب‌هایش و لب‌هایش و لب‌هایش...»

یک نفر تک‌انگ می‌دهد. مهتاب محو می‌شود. گوشی‌ام روی زمین می‌افتد. مرد میانسال، همراهی پسر است. گوشی را برمی‌دارد و می‌گذارد روی تخت و می‌گوید: «داشتین از صندلی می‌افتادین. خوابتون برده؟ شما که نمی‌تونین مراقب مریض باشین چرا شب وامیستین؟ باباتون. نه؟ درد داره بیچاره. نفهمیدین؟» غر زدن‌هایش که تمام می‌شود، سر تکان می‌دهد و سراغ یخچال کوچک کنار در می‌رود.

چشم‌های شاپور بسته است اما سرش را مدام روی بالشت به چپ‌وراست تکان می‌دهد و پاشنه‌ی پاهایش را روی تخت می‌کشد. چند دقیقه‌ای نگاهش می‌کنم. چقدر شانه‌هایش کم‌عرض شده‌اند حتی قدش کوتاه‌تر. می‌دانم بیدار است. شاید دلش نمی‌خواهد نگاهم کند؛ همان اندازه که من نمی‌خواهم نگاهم کند.

ریش‌های جوگندمی‌اش به پرپشتی گذشته نیست؛ برای همین می‌توانم ردّ بخیه نامنظمی که از آخرین دعوا برایش یادگاری مانده را تا روی گردنش دنبال کنم. بازوهایش آب رفته‌اند. پوست مانده و استخوان.

تتوی روی ساعدش با اسم شاپور، همراه با یک عقاب با بال‌ها و پنجه‌های باز، که حشمت جّتی آن سال‌ها برایش زده بود و درعوضش پدر قدغن کرده بود کسی به زنگ بیوه‌ی معلوم‌الحال چپ نگاه کند و بعد شده بود جزو مایملکش؛ حالا رنگ قرمز گرفته و از آن هنرمندی بی‌مانند جز دو چنگال باز و پور شاپور بقیه‌اش مابین چروک‌های عمیق پوست گم شده است.

این عقاب و این نام، آخرین چیزهایی بودند که قبل از فرود آمدن دست سنگین شاپور روی صورت و سرمان می‌دیدیم. از عقاب متنفرم. از شاپور؟ نمی‌دانم. شاید اگر مشتش را باز کنم، بفهمم. مشتش را دوباره فشار می‌دهم تا انگشت‌هایش باز شوند. صدای قرچ‌قرچ استخوان‌های خشک‌شده‌اش را می‌شنوم. سرش را از روی بالشت برمی‌دارد با چشمان نیم‌بسته دوباره آب می‌خواهد. دلم هرّی می‌ریزد. خودم را عقب می‌کشم. شاید حماقت است حالا که کمی زجر می‌کشد خیلی زود به دادش برسم.

یاد مادر می‌افتم وقتی بعد از تمام آن بی‌مهری‌ها دوباره آخر شب با روغن زرد، آرام و باحوصله، مشت شاپور را می‌مالید تا مگر باز شود. شاید وقتی دعا می‌کرد کاش آدم باشیم منظورش یکی مثل خودش بود.

بلند می‌شوم و لیوان نصفه‌ی آب را برمی‌دارم. دستم را که زیر سر شاپور می‌برم چشم‌هایش را باز می‌کند. آن تپله‌های بی‌قرار که همیشه قرمز بودند، الان به سیاهی شبند. عمیق نگاهم می‌کند. این بار انگار با تیزی شش‌هایم را سوراخ کرده باشند نفسم بند می‌آید. قبل از اینکه آب به دهانش برسد دوباره نامفهوم می‌گوید: «دستت درد نکنه بابا!» عجیب است. دستم، قلبم، شانهام و شاید چانه‌ام هم می‌لرزد. چه کلمه‌ی غریب، ناآشنا و دوری است اما عجیب به دلم می‌نشیند. آب را که سر می‌کشد دراز نکشیده بالا می‌آورد. دستپاچه می‌شوم.

مرد میانسال که پسردایی صدایش می‌زند چنگال به دست، من را می‌پاید. قاچ هلو رو توی دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «می‌خوای من پرستار رو صدا کنم؟» سرم را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهم و آهسته می‌گویم: «لازم نیست. بعد عمل درد داره. آب هم نباید زیاد می‌خورد. خودشون می‌دونن کی بیان.» و با دستمال کنار دهانش و سبیل‌های جوگندمی‌اش که هنوز پرپشت هستند را تمیز می‌کنم و به چهره‌ی عرق‌کرده‌اش نگاه می‌کنم.

پرستار با قزقز کفش‌های چرمی‌اش روی سنگ‌های راهرو وارد اتاق می‌شود. پسر جوان انگار که فرشته‌ی نجات دیده باشد گوشه‌ی روپوشش را می‌گیرد و با التماس می‌گوید: «آقای دکتر یه مسکنی چیزی به من بدید.»

پرستار سرم بالای سرش را چک می‌کند و می‌گوید: «مسکنی که گرفتی فیل رو از پا درمی‌آره. اگه هم منظورت چیز دیگه‌ایه که این‌جا پیدا نمی‌شه. باید تحمل کنی.» پسر روپوش را ول می‌کند و دست دایی را می‌چسبد که: «دایی به دادم برس!»

سلام می‌کنم و روی صندلی جابه‌جا می‌شوم.

پرستار تب‌سنج را زیر زبان شاپور که توی دهانش می‌لرزد، می‌گذارد و سرم را می‌بندد. دستش را که می‌گذارد برای گرفتن نبض می‌گوید: «ای بابا! کلی از سرم که زیر پوست رفته. چطور نفهمیدین! نمی‌بینین چقدر پشت دستش ورم کرده. نیومدین بگین چرا؟»

بلند می‌شوم و به دست پدر که از من دورتر است نگاه می‌کنم که چطور کبود و متورم شده و می‌گویم: «ندیدم.»

احساس می‌کنم دایی پسر می‌خواهد بگوید: «من گفتم! گوش نکرد!»

اما پسر جوان درخواست آب می‌کند.

پرستار سرم جدیدی را به پایه آویزان می‌کند و دست دیگرش را برای سرم زدن آماده می‌کند.

صدای اذان خیلی ضعیف به گوش می‌رسد. پشتم می‌لرزد. هوا انگار یهو سردتر شده است. کلمه‌ی بابا توی گوشم تکرار می‌شود. می‌خواهم نشنوم. عادت کرده‌ام به نداشتنش. حالا هم خیلی دیر است. دست‌به‌سینه به چهارچوب در تکیه می‌دهم و ناخن‌هایم را توی بازویم فرو می‌کنم. دردش حالم را یه کم جا می‌آورد.

راهرو خلوت است؛ غیر از یک مریض که دستش را زیر شکمش گذاشته و دولا راه می‌رود، کسی نیست. تلویزیون نصب‌شده‌ی آخر سالن، خبر جاده‌های

سیل زده‌ی شمال را نشان می‌دهد. حیف شد و گرنه فردا مهتاب را برمی‌داشتم و می‌رفتم شمال. شمال که نشد، حداقل کاش امروز سرویس خارج شهر گیرم بیاید و آن قدر طول بکشد که معصومه و سهراب از عوض کردن شیفت بیمارستان با من ناامید شوند.

گوشی را روشن می‌کنم تا وضعیت هوا را خودم چک کنم. صدای پرستار حواسم را پرت می‌کند: «آقا؟ آقای شاپور؟ (اسمش را از تابلوی بالای سرش خوانده است حتماً) مشت‌تون رو باز کنید. لازم نیست این قدر محکم بگیرید. با شمام!»

وسط حرفش می‌دوم: «نمی‌تونه باز کنه آقا. خشک شده.»
پرستار با موهای نامرتبش که انگار تازه از خواب نیمه‌شب شیفتش بیدار شده، میج بسته‌ی شاپور را لمس می‌کند و می‌گوید: «ای بابا! راست می‌گید؟ چی شده این بنده خدا؟ مشککش چیه؟»

شانهام را بالا می‌اندازم و برمی‌گردم سمت سالن. فکر کنم پرستار دارد آدرس یا اسم یک دکتر را به من می‌دهد برای بهبود دست. اما حواسم پرت اسم روی اتیکت پرستاری می‌شود که از کنارم عبور می‌کند «فخری اسدی»
دلَم می‌ریزد. از بوی یاس امین‌الدوله‌ی ادکلنش؟ نمی‌دانم؛ یا شاید اسمش؟ شاید اگر آن فخری سنگ‌خورده‌ی نگون‌بخت زنده بود هم سن‌وسال‌های این زن بود.

دوباره منظره‌ی شاپور بی‌رحم، سر خردشده و استخوانهای پودر شده و سنگ‌های ریزورشتی که به رنگ قرمز درآمده‌اند توی سرم زنده می‌شود و دلَم شور می‌افتد. پرستار دوباره سرم را به همان دست قبلی زده و رفته است.

شاپور ناله می‌کند و چانه‌اش می‌لرزد. شاید باید بروم و دست استخوانی‌اش را بگیرم. یک قدم به سمت تخت برمی‌دارم. یاد خون گوشه‌ی لب پاره‌شده‌ی مادر می‌افتم و چشم نداشته‌ی معصومه و کبودی‌های دردناک من و سهراب. مردد می‌شوم، می‌روم سر یخچال و آب میوه‌ای که آورده‌ام را سر می‌کشم.

جوان معتاد آرام شده است. دایی‌اش وسط خمیازه می‌پرسد: «دست حاج اقا چی شده؟»

جوابی نمی‌دهم.

از صدای قیژقیژ صندلی تخت خواب‌شو می‌فهمم که دایی پسر دراز کشیده است. قبل خواب رفتن دوباره می‌گوید: «تب داره بنده خدا! چه جور آدم‌هایی هستین شما؟ هی بابا! حداقل بلد نیستی مراقبت کنی، دعایی نمازی که می‌تونی بخونی براش؟ از سر راه که نیاوردین بنده خدا رو. باباته. کلی زحمت‌تو کشیده.»

زحمت؟ دعا؟ آخرین دعایی که کرده‌ام برای زنده ماندن مادر بود که افاقه نکرد. دیگر بقیه‌ی دعاها به چه درد می‌خورد؟ شاید سهراب برایش دعا کند، حداقل او نه چشمش کور شده نه سرطان گرفته و نه به اندازه‌ی من غرور و آینده‌اش با هم به درک واصل شده.

گوشی توی دستم می‌لرزد. اس‌ام‌اس دارم. معصومه است. گفته که هفت و نیم این جاست و مهتاب که همیشه دم طلوع پیام می‌دهد که «خورشید من از افق چشمان تو طلوع می‌کند.» جواب می‌دهم «قربون چشمت بشم عزیزکم» و دو استیکر قلب و بوسه می‌فرستم. کمی حالم بهتر می‌شود. انگار به زندگی برگشته ام بعد از چند ساعت برزخ.

سارها مهبیای پرواز منظم دسته‌جمعی خودشان می‌شوند و یک نفر از زیر پنجره‌ی اتاق با ویلچر خالی رد می‌شود. چه خوب که صبح شده است.

خودم را کش و قوس می‌دهم. شاپور آرام است. اما می‌دانم که نخوایده. چون ابروهای بلند و پرپشتش تکان می‌خورد. سر انگشتانم را می‌گذارم روی پیشانی‌اش. می‌سوزند. چشمانش را باز می‌کند. دستم را می‌کشم. نگاهش نمی‌کنم. خم می‌شوم؛ کیسه ادرارش پر است. توی دستشویی خالی‌اش می‌کنم. آب دهانم را محکم قورت می‌دهم که بالا نیاورم. سیفون را که می‌کشم صدای پزشک را می‌شنوم.

بالای سرش ایستاده. پرستار موفرفری نصف شب، کنارش دفتربه‌دست، گزارش می‌دهد: «تب بالا، فشار متغیر و...». چند تا چیز دیگر که سر در نمی‌آورم.

پزشک می‌پرسد همراهی شمايید؟ کیسه سوند را که وصل می‌کنم می‌گویم: «بله.»

«احتمال زیاد عفونت کرده عمل خوب بوده اما خیلی ضعیفه. آنتی‌بیوتیکش رو عوض می‌کنم. داروهایی که می‌نویسم رو تهیه کنید و غذای مقوی، تا درمان رو تحمل کنه.»

به شاپور نگاه می‌کنم. چشمان گودافتاده‌اش باز است. شرط می‌بندم اگر حالش سر جایش بود کتک مفصلی می‌خوردم که چرا آوردمش بیمارستان و زیر دست دکتر. همان بلایی که وقتی بردمش خانه‌ی سالمندان با من کرد. چه کار بهتری می‌توانستم بکنم؟ هیچکدام مان‌دل‌ودماغ نگهداریش را نداشتیم، هرچند مادر بعد از آن زندگی سیاهی که برایش ساخته بود هنوز سفارشان می‌کرد که هوایش را داشته باشیم. نمی‌دانم چطور می‌توانست دلسوزی کند برایش.

وقتی که مادر مرد همان زنک صیغه‌ای شاپور، حشمت، معصومه را کناری کشیده بود و گفته بود یک قطره خون مادران توی رگهایتان باشد بارتان را بسته‌اید، عاقبت به‌خیر می‌شوید. اما انگار یک قطره خون کاری نکرد چون ما شاپور را گذاشتیم خانه‌ی سالمندان و دیگر ندیدیمش.

شاپور با دندان‌های یکی‌درمیان نداشته‌ای که به هم می‌خورد می‌پرسد: «چی بود تو شکمم؟ خوب می‌شم؟ درد دارم هنوز.»

دکتر عینکش را روی چشم‌های باریکش جابه‌جا می‌کند و از دست پرستار یک کاسه‌ی فلزی کوچک را می‌گیرد و کنار صورت شاپور نگاه می‌دارد و می‌گوید: «سنگ داشتید آقای...». جواب می‌دهم: «شاپور.»

«بله! سنگ داشتید. هم کلیه هم صفرا هم مجاری ادراری. این‌ها رو برداشتیم. هنوزم هست. امیدواریم چند تا خودبه‌خود دفع بشه.»

متوجه حالت شاپور می‌شوم. زیر لب تکرار می‌کند: «سنگ؟»
خرده‌سنگ‌های ریز و سیاه را که می‌بیند چشمانش گشاد می‌شود. وحشت می‌کند. بدنش به لرز می‌افتد. دست چپش را از کنار تخت گرفته و تشنج می‌کند. زبانش مابین دندان‌هایش گیر کرده و خونه قرمزی از دهانش بیرون می‌ریزد. کف بالا می‌آورد. دکتر دستپاچه یک قدم عقب می‌رود و می‌پرسد:
«چی شد؟!»

مادر جلو چشم زنده می‌شود. وقتی انگشت‌هایش را با زحمت مابین فک قفل‌شده‌ی شاپور که به خاطر سنگ‌هایی که ما موزیانه جلوی چشمش می‌گذاشتیم، جا می‌داد تا خفه نشود و بعد عرق کرده و خسته در جواب نگاه‌های پرسشگر ما فقط یک کلمه می‌گفت: «پدرتونه!»

خودم را روی شاپور می‌اندازم. نفس‌های گرم و سریعش و حرارت بدنش را احساس می‌کنم و تقلاهای ممتدش را. شانه‌هایش را محکم می‌گیرم و به تخت فشار می‌دهم. هنوز هم زور سابق را دارد پاهایش را مدام به تخت می‌کوبد. سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش. قلبش پرپر می‌زند انگار، این قدر که تند می‌تپد. دست‌هایش دور کمرم حلقه می‌شود، با اختیار یا بی‌اختیار نمی‌دانم. گرم می‌شوم. عرق می‌کنم انگار سینه‌ام می‌سوزد. نمی‌دانم عرق پیشانی‌ام از گوشه‌ی چشمانم روی گونه‌ام غلت می‌خورد یا گریه می‌کنم. چقدر این آغوش غریب و آشنا است. لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. اما انگار می‌گویم: «بابا! بابا جان!» اول آرام، خودم می‌شنوم. بعد بلندتر او می‌شنود و بعد داد می‌زنم. همه می‌شنوند. نمی‌دانم چند بار؟ نمی‌دانم چند دقیقه؟ اما آنقدر هست که آرام می‌شود. سینه‌اش پایین می‌ماند و بالا نمی‌رود. دست‌هایش آویزان می‌شوند. بلند می‌شوم. خیسیم از کف، خون، عرق و گریه.

پزشک نبضش را می‌گیرد. دستپاچه می‌شود. پرستار به راهرو می‌رود. همراهی پسر جوان که هنوز نیمه‌خواب است کنار تخت وحشت‌زده تماشا می‌کند.

پزشک مدام می‌پرسد: «اقای شاپور چی شد؟! صدامو می‌شنوید؟» و به گونه‌اش ضربه می‌زند و زیر پلک‌هایش با چراغ قوه نور می‌اندازد.

هنوز گریه می‌کنم انگار. چشم‌هایم را فشار می‌دهم و دوباره ناخن‌هایم را کف دستم فرو می‌برم اما فایده ندارد. بند نمی‌آید چرا؟! دلم می‌خواهد انگار یک بار دیگر خودم را ببینازم روی سینه‌اش اما پرستار هلم می‌دهد عقب و جایم را می‌گیرد کنار تخت.

گوشه‌ی آستین پزشک را می‌گیرم و می‌گویم: «سنگ! از سنگ می‌ترسه. می‌میره. یه کاری کنین!»

پزشک می‌پرسد: «چی؟!» اما منتظر جواب نمی‌ماند و آمپولی که پرستار آورده را در سیرم خالی می‌کند.

عقب‌عقب می‌روم. به صندلی می‌خورم و رویش می‌افتم. پزشک داد می‌زند: «شوک! سی‌پی‌آر! ارست کرده.»

صدای دویدن از راهرو می‌آید و بعد دو پرستار که پیراهن شاپور را بالا می‌دهند و یک بار، دو بار، سه بار و... شوک می‌دهند. هر کس که بیدار است دم در اتاق ایستاده.

به چشم‌های بابا خیره می‌شوم. چقدر بی‌آزار به نظر می‌رسند اما متعجب و حیران. پرستارها عقب می‌روند. پزشک با چراغ قوه‌ی کوچکش چشم‌ها را دوباره چک می‌کند و با سر علامتی می‌دهد که یعنی تمام. من هنوز روی صندلی‌ام. فکر کنم ترجیح می‌دهد نگاهم نکند. فقط می‌گوید که: «هر کاری لازم بود کردیم.» درست مثل فیلم‌ها و دست در جیب می‌رود و گوشی پزشکی‌اش را کنار تخت جا می‌گذارد.

پرستارها وسایلشان را جمع می‌کنند. دایی پسر نگاهم می‌کند. حتماً می‌داند اگر حرفی بزند یا موعظه‌ای یا سرکوفتی به حسابش می‌رسم. پس فقط سری تکان می‌دهد و از اتاق خارج می‌شود.

جوان معتاد چشم‌اش را با ناله باز می‌کند و می‌گوید: «دایی! کجایی مُردم!»

نور خورشید از بین برگ‌ها و شیشه‌ی پنجره و پرده روی تخت می‌افتد.»
سرم را می‌اندازم پایین. در این که چه حالی دارم، تردید دارم. احساس می‌کنم
سرم بزرگ شده. دارد می‌ترکد از درد، از فاجعه‌ی همه‌ی این سال‌ها، از
نبودن‌ها و نداشتن‌ها، از آرزوهای به ثمر نرسیده، از عشقی که هیچ‌وقت نبوده.
از نفرتی که همیشه بوده و حالا از مُردن او. از مُردن بابا. بابا؟ بابا؟
زیرچشمی نگاهش می‌کنم. چشمانش را نبسته‌اند هنوز. لب‌هایش بازند. انگار
می‌خندد. آرام‌تر از هر زمانی است که تا به حال بوده. شاید آدم‌تر از هر زمانی.
مادر را می‌بینم نشسته لبه‌ی تخت. دستش را گذاشته روی مشت بابا. به من
لبخند می‌زند. دست‌هایم را به شقیقه‌هایم فشار می‌دهم و چشم‌هایم را می‌بندم
و سرم را پایین می‌اندازم. شاید باید گریه کنم یا آه بکشم یا حتی بخندم.
نمی‌دانم. شاید فردا بفهمم. شاید معصومه و سهراب که آمدند بفهمیم.
چیزی به کفشم می‌خورد. از پشت قطره اشکی که هنوز نچکیده، نگاه می‌کنم.
مشت خشک‌شده‌ی بابا باز شده و سنگی سیاه از کف دستش جلو کفشم روی
زمین افتاده.